



آواز سبیده‌دم

مین فونگ هو

ترجمه: ویدا اسلامی

به نام یزدان پای

آواز سپیده ده

برنده جایزه شورای کتاب‌های میان نژادی
کودکان و نوجوانان نیویورک

نویسنده: مین فونگ هو
مترجم: ویدا اسلامیه



Ho , Minfong

هو، مین فونگ، ۱۹۵۱ -
آواز سپیده دم / نویسنده مین فونگ هو؛ مترجم ویدا اسلامیة. - تهران: کتابسرای
تندیس، ۱۳۸۱.
۱۶۷ ص.: مصور:

ISBN 964-5757-32-0

Sing to the dawn.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
۱. داستانهای تایلندی -- قرن ۲۰ م. الف. اسلامیة، ویدا، ۱۳۴۶ - مترجم. ب.
عنوان.

۸۹۵/۹۸۱۳۳

۵۷۵۱۱

۱۳۸۱

۳۷-۱۰۵۳۷-۸۱ م

PZ۷/۸۳۳۸

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری

شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۹۲۹۱۷

عنوان: آواز سپیده دم

مترجم: ویدا اسلامیة

چاپ اول: ۱۳۸۱

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: محمدافضلی

لیتوگرافی: غزال

چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۵۷۵۷-۳۲-۰

ترجمه‌ی این اثر را به نوجوانان
عزیز و توانای ایران تقدیم می‌کنم.
بیایید دگرگونی را از ژرفای
باورهایمان بی‌آغازیم تا شکوفا شود و
جهان پیرامونمان را در بر گیرد.

مترجم

Vidaeslami @ Yahoo.com

سال‌ها پیش

در دشت‌های گسترده در برابر پنجره خانه مان

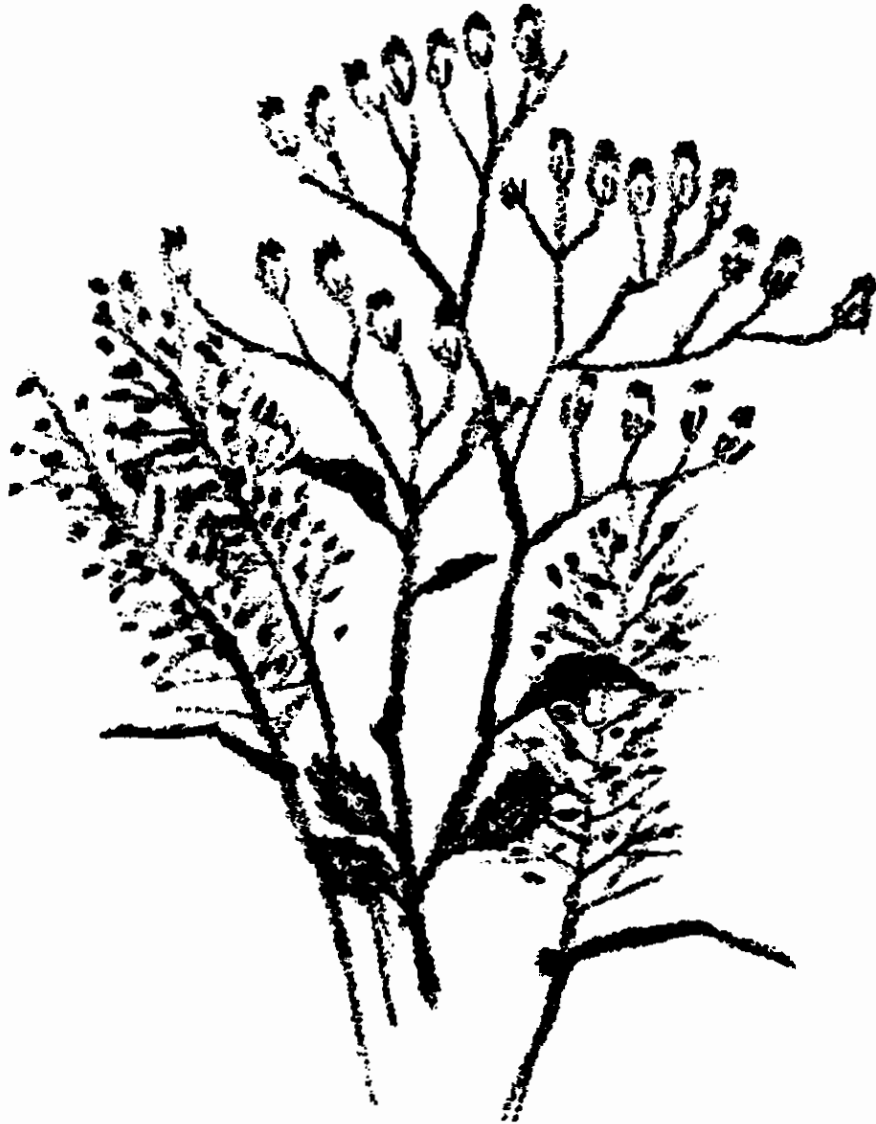
دختر لاغر و نحیفی بود

با یک بلوز صورتی کم‌رنگ

که سپیده دم هر روز

گاو میش هایش را به چرامی برد

این کتاب از آن اوست.



نم‌نم باران سرد شبانه بند آمده بود و در سکوت آرامش بخش پس از باران صدای غورغور بم قورباغه‌ها طنین می‌افکند، همچون صدای کودکی که به آرامی هق‌هق کند. داوان^۱ بر روی زیرانداز نازکش آهسته بر خود لرزید و چشم‌هایش را گشود.

هوا هنوز تاریک بود اما او می‌توانست از پنجره در نور مهتاب منظره‌ی نمناک بیرون کلبه را ببیند. لرزش قطره‌های باران بر روی سطح نرم برگ درختان موز نمایان بود. با تکیه بر آرنجش کمی خود را بالا کشید و به اطرافش نگاهی انداخت. اعضای خانواده‌اش در زیر پشه‌بندها آرام و بی‌حرکت خوابیده بودند. هنوز هیچ‌کس بیدار نشده بود حتی برادرش کوای^۲. از بیرون کلبه‌ی نی‌پوش خش‌خش نجواگونه‌ی برگ‌ها به گوش می‌رسید اما درون آن آرام و راحت بود. بار دیگر به نرمی چشم‌هایش را بست و به آوای صبحگاهی گوش سپرد که جهان پیرامونش را در برگرفته بود. اکنون دیگر صدای غورغور قورباغه‌ها به خاموشی گراییده و جای خود را به آوای پرستوهای کوچک سپرده بود. نسیم صبحگاهی به میان

1. Dawan

2. Kwai

دهکده می‌وزید و بانوازش پشت دری‌های حصیری کلبه‌ها صدای جیرجیر خفیفی ایجاد می‌کرد. داوان آن ساعت از روز را بیش‌تر از هر زمان دیگری دوست داشت. در آن هنگام بود که واپسین امواج شبانگاهی به نرمی به دور پیچ و تاب نرم و خوشایند پیش از سحر می‌پیچید.

از نقطه‌ای دور دست صدای قوقولی قوقوی خروسی لحظه‌ای آرامش و سکوت دهکده را بر هم زد. داوان لبخند زد. اکنون دیگر رسماً صبح شده بود و اگر از جایش برمی‌خاست و از خانه بیرون می‌رفت پدرش نمی‌توانست او را مؤاخذه کند.

آهسته و بی‌صدا از جایش برخاست تا آرامش دیگران را برهم نزند و زیراندازش را لوله کرد. داوان آهسته از زیر پشه‌بندی که با دو خواهر کوچک‌ترش در آن شریک بود بیرون می‌خزید که چشمش به سرک‌وای افتاد. او نیز از زیر پشه‌بندی که با نوزادشان شریک بود بیرون می‌آمد. داوان بی‌صدا خندید. باید زودتر می‌فهمید که برادرش نیز در تمام مدت بیدار بوده است. هر چه باشد آن روز صبح برای ک‌وای نیز به اندازه‌ی خواهرش اهمیت داشت شاید حتی بیش‌تر.

ک‌وای که برق شادی در چشم‌های گردش می‌درخشید آهسته با حرکت دست، خواهرش را به سکوت دعوت کرد و سپس هر دو پاورچین پاورچین به تراس چوبی بیرون اتاق گام نهادند و جست و خیزکنان از نردبان پایین رفتند. زمین از باران شب گذشته گل‌آلود و سرد بود و آسمان به گنبدی نیلگون می‌ماند که هنوز چندین ستاره در پهنه‌ی آن به چشم می‌خورد. داوان بدن انعطاف پذیرش را بالا کشید تا ریه‌هایش را از هوای تازه پر کند. ناگهان خنده بر لبش نشست. چه هوای صبحگاهی لطیف و دلپذیری بود!

با شنیدن صدایی از پشت سرش چرخشی زد و ک‌وای را دید که



داوان دوان در راه رودخانه پیش می‌رفت. او به پشت سرش نگاهی انداخت و بایی تابی با اشاره‌ی سر او را فرا خواند گویی با زبان بی‌زبانی به او می‌گفت: «زودباش بیا دیگه!» داوان به سرعت به سویش دوید و با حرکتی مارپیچی از میان درختان سرسبز عبور کرد. هنگام دویدن لابه‌لای انگستان پایش از گل و لای پر می‌شد. گاهی نیز قطره‌های آب باران که این جا و آن جا در چاله‌ها جمع شده بود به پاهای برهنه‌اش می‌پاشید. در حالی که موی بلند و سیاهش را از جلوی چشمش کنار می‌زد دستش را بالا برد و مشتش را از برگ شاخه‌ها پر کرد. آن‌گاه با شور و نشاط قطره‌های شبنم و باران را به اطراف پاشید.

پوشش گیاهی اطراف جاده‌ی خاکی ناگهان کم پشت شد و داوان که به نفس نفس افتاده بود کنار رودخانه ایستاد. آب به آرامی در رودخانه جریان داشت و درخششی خیره‌کننده این جا و آن جا بر سطح آن نمایان بود. نگاه داوان بر سطح رودخانه در جست و جو بود بلکه سرکواي را بیرون از آب ببیند. اما او را نیافت.

اکنون دیگر سپیده‌ی صبح در حال دمیدن بود. در آن سوی رودخانه رنگ سبز روشن پهنه‌ی شالیزار نوکاشته با پرتو طلایی رنگ خورشید در هم آمیخته بود. داوان رو به خورشید چشم‌هایش را اندکی تنگ کرد و در پهنه‌ی افق به جست و جو پرداخت. تا جایی که چشم کار می‌کرد نشاهای تازه سربرافراشته‌ی برنج پدیدار بود و در برابر نسیم صبحگاهی پیچ و تاب می‌خورد.

در شالیزار نیز اثری از کواي نبود. سرانجام به سوی منتهی‌الیه چپ رودخانه نظری انداخت. پل چوبی قدیمی در سمت چپ رودخانه با وقار و ابهت خودنمایی می‌کرد.

درست در وسط پل پیکر کوچک و با شکوهی نشسته و پاهایش از

لبه‌ی پل آویزان بود. او کسی نبود جز کوای.

داوان با شور و نشاط خندید و دوان دوان به سوی برادرش رفت. وقتی به پایه پل رسید ایستاد و فریاد زد:

- کوای، منم دارم می‌یام بالا!

کوا ی لبخند زد و در جوابش کمی جا به جا شد تا او نیز بتواند کنارش بنشیند. داوان با توجه به حفره‌ها و شکاف‌های بین الوارهای زهوار در رفته‌ی پل قدیمی با احتیاط از آن بالا رفت. کنار برادرش نشست و پاهایش را از لبه‌ی پل آویزان کرد.

مدتی هیچ یک چیزی نگفتند. راحت و بی خیال کنار هم نشستند و به درخشش آفتاب چشم دوختند که دنیای تازه از خواب برخاسته را در بر می‌گرفت. نسیم با عشوه و طنازی دهکده‌ی خواب آلوده را به بازی گرفته بود. ساقه‌های بلند شالیزار را غلغلک می‌داد، گیسوان پریشان‌ش را نوازش می‌کرد و بر پوست نیمه شفاف و روشن رودخانه چین می‌انداخت. داوان شور و شوق یک روز دیگر را حس می‌کرد، شوری که از اعماق وجودش می‌جوشید و بیرون می‌تراوید.

به کف دست‌هایش تکیه داد و اندکی به عقب مایل شد. آن گاه به نرمی خواندن ترانه‌ای را آغاز کرد. این ترانه‌ی خودش بود، ترانه‌ای که خودش سروده بود. اما این کار چنان به تدریج و ناهشیارانه صورت گرفته بود که همواره به نظرش می‌رسید از زمانی که دنیا آمده آن را بلد بوده است. ترانه‌ی موزون و خوش آهنگی بود. داوان هنگام خواندن با ریتم لطیف آن هم نوا می‌شد و به آرامی بدنش را به چپ و راست تاب می‌داد. صدایش بلندتر شد و به دور باد پیچید و خش خش گنگ علفزار را به سخره گرفت. داوان این ترانه را می‌خواند:

سپیده! شب سراومد
مه رفت و شبم اوامد
ترانه‌ی درختان
از شاخسار تابان
جوشید و بیرون اوامد

سپیده‌ای سپیده
چرا رنگت پریده؟
خورشید باز دراومد
سیاهی‌ها سراومد
نسیم صبحگاهان
دامن‌کشان خرامان
از هر چمن براومد

سپیده شاد و خرم
من شادمان‌ترینم
قلم ترانه خواند
از عشق سرزمینم
چون صبح روشن و پاک
زد بوسه‌ای بر این خاک
شد پاک سرزمینم

هنگامی که داوان آواز می‌خواند کوای نیز آهسته خود را تاب می‌داد.
داوان نفس عمیقی کشید تا هوای صبحگاهی در تمام بدنش جاری شود و

حتی به نوک انگشتان پایش نیز برسد. کوای نگاهی به خواهرش انداخت و با خونسردی گفت:

-انگار خیلی خوشحالی!

آن گاه ریگی برداشت و به سوی رودخانه پرتاب کرد. داوان به موج‌های پدید آمده بر سطح آب چشم دوخت و درست مثل برادرش با همان خونسردی گفت:

-چه موج‌های قشنگی درست می‌کنی!

هر دو به جریان آب خیره بودند و لبخند بر لب داشتند. اکنون خورشید طلوع کرده بود و از فراز آسمان نیلگون بی‌مهابا انوار پر فروغش را همچون قطره‌های زرین بر روی آب رودخانه می‌پاشید. صداهایی که به گوششان می‌رسید از بیداری دهکده حکایت می‌کرد: صدای گریه‌ی نوزادان، صدای دلنشین خنده و صدای برخورد ظروف با یکدیگر. سرانجام جهان پیرامونشان چشم از خواب گشوده بود. کوای از جایش برخاست و گفت:

-پاشو خواهر، پاشو زودتر بریم خونه؛ صبحانه مونو بخوریم و بریم مدرسه.

اما گویی داوان صدای او را نشنیده بود زیرا از جایش تکان نخورد. کوای با بی‌قراری تکرار کرد:
-پاشو دیگه!

اما خواهرش همچنان بی‌حرکت ماند.

کوای متوجه حال او شد. بار دیگر کنارش نشست و گفت:

-برای این که امروز نمره‌ها مونو می‌دن و معلوم می‌شه کی جایزه‌ی بورس تحصیلی رو می‌بره نمی‌خوای از جایت بلندشی؟ نکنه می‌ترسی؟
داوان به نقطه‌ای خیره بود که اندکی پیش ریگ بر سطح آب موج پدید

آورده بود. پس از چند لحظه سرانجام به برادرش نگاه کرد و پرسید:
- کوای، اگه تو توی دهکده بهترین نمره رو آورده باشی چی؟ می‌ری،
نه؟

کوای شانه‌هایش را بالا انداخت و ریگ دیگری به درون آب پرتاب
کرد و گفت:

- کیه که نخواد مجانی تحصیل کنه؟ اونم توی شهر! اگه من جایزه رو
ببرم حتماً می‌رم شهر.

داوان در ورای ظاهر آرام برادرش هیجان درونی او را حس می‌کرد.
برق شور و شعف در چشمانش نمایان بود و هنگام صحبت کردن با
شادی و سرور پاهایش را تاب می‌داد. کوای ادامه داد:

- اگه برم تمام وقتمو که صرف کتاب خوندن توی مدرسه نمی‌کنم. اون
بازارهای بزرگی رو که نوی^۱ می‌گفت یادته؟ می‌گفت اون جا غنچه‌های
یاسمن روسبدسبد می‌فروشنند. می‌گفت کله‌های خوک جلوی قصابی هاشون
آویزونه. اون جا کیک‌های نارگیلی جور واجور می‌فروشنند. دلم می‌خواد
از نزدیک این چیزها رو بینم. شاید هم یه سارونگ^۲ گلدار یا همچین
چیزی برای مامان بخرم.

داوان گفت:

- معبدها یادت نره، کوای.

- آره، آره. من به قشنگ‌ترین و مقدس‌ترین معبدها می‌رم، به معبد

سپیده دم، به معبد بودای زمردین، همه‌ی اونایی که توی کارت‌های نوی
دیدیم! حتی می‌خوام برای تو کمی بخور تو آتیش بریزم، خواهر...

حرف‌های کوای به این جا که رسید داوان خنده را سرداد و گفت:
- اگه این طور باشه دیگه فرصتی برای درس خوندن پیدا نمی‌کنی،

کوای!

داوان نگاهی به برادرش انداخت و این بار با حالت جدی‌تری گفت:
- برادر، خودت که می‌دونی معلمون چه امیدهایی برای آینده‌ت

داره پس ناامیدش نکن!

کوای سرش را پایین انداخت و به دسته‌ی کوچکی از برگ‌های نیلوفر
آبی شناور در آب چشم دوخت. سپس آهسته پرسید:

- مطمئنی؟

- که چی؟

- همون چیزی که گفتی... که معلم امید زیادی به من داره.

- کوای، نگفتم چشم امیدش به توست! بهتره بگیریم به کارهایی که تو

در آینده برای همه‌ی ما انجام می‌دی امید بسته. پس فکر کردی برای چی

بعد از تعطیل شدن مدرسه ساعت‌ها دربارہ‌ی بی‌عدالتی و فقر و چیزهای

دیگه با تو حرف می‌زنه؟

- خب مگه چیه؟ اون با تو هم زیاد حرف می‌زنه.

داوان سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت:

- اگه با من حرف می‌زنه فقط برای اینه که من همیشه منتظرت

می‌مونم که با هم بریم خونه. وقتی من جلوی در کلاسش وایسام که

نمی‌تونه منو ندیده بگیره.

کوای می‌دانست که خواهرش روی این موضوع حساسیت دارد از

این رو دنبال آن را نگرفت و گفت:

- اگه من واقعاً جایزه بورس تحصیلی رو ببرم تمام مدت که وقتمو به

پرسه زدن تلف نمی‌کنم. تو که از تمام برنامه‌هایی که برای بهبود شرایط

زندگی در این روستا دارم خبر داری... از تمام چیزهایی که معلم برام توضیح داده...

کوای ناگهان حرفش را ناتمام گذاشت و جمله‌اش را اصلاح کرد:
- چیزهایی که معلم برامون... برامون توضیح داده...
خواهرش به روی خود نیاورد که متوجه خطای او شده است و او ادامه داد:

- معلم می‌گفت توی مدرسه ی شهر چیزهای مفیدی به آدم یاد می‌دن. پس اگر من برم اون جا حسابی درس می‌خونم. بعدش هم بر می‌گردم و به پدر یاد می‌دم چه طوری می‌تونه محصولات جدید بکاره و از کودهای بهتری استفاده کنه. حتی شاید به بیمارستان برای روستامون بسازم. یا شاید بتونم مردمو آگاه کنم که یاد بگیرن چه طور با مأمور مالیات کنار بیان که ضرر نکنن.
داوان با شنیدن نام مأمور مالیات ناگهان به میان حرف برادرش پرید و گفت:

- صبح که اومدیم پایین، گونی‌های برنجوزیر خونه‌مون دیدی که روی هم چیده بودن؟

برادرش با چهره‌ای غم‌زده سرش را تکان داد و گفت:

- مگه می‌شه اونارو ندیده باشم؟ چه قدر هم زیاد بود!

او ریگ دیگری به رودخانه انداخت و پرسید:

- پس یعنی مأمور مالیات اریاب امروز می‌یاد که برنج‌ها رو بیره؟

داوان زیر لب گفت:

- ممکنه. اما بابا که چیزی نگفت. انگار بابا می‌ترسه وقتی حق اجاره‌ی

زمینو پرداخت دیگه برای خودمون برنجی باقی نمونه.

کوای ناگهان گفت:

- این اصلاً عادلانه نیست! چرا ما باید تمام سال جون بکنیم، شخم بزنینم، برنج بکاریم و برداشت کنیم اون وقت یه اریاب، حالا هر کی می‌خواد باشه، سروکله‌ش پیدا بشه و همه‌ی برنجمونو بیره، اونم بدون این که حتی یه بیلچه دستش گرفته باشه!

خواهرش با حرارت سرش را تکان داد و گفت:

- آره، تازه فقط از ما که نمی‌گیره از همه‌ی روستایی‌ها اون همه برنج می‌گیره. اون چه حقی داره که برنج ما رو می‌گیره؟
کوای اخمی کرد سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- نمی‌دونم. امروز توی کلاس از معلم پرس. اون حتماً جوابشو می‌دونه.

داوان همان طور که به سنجاقکی نشسته بر نوک غنچه‌ی یک نیلوفر آبی خیره نگاه می‌کرد بلافاصله گفت:
- تو ازش پرس.

کوای که رنجیده بود گفت:

- آخه برای چی؟ چرا خودت ازش نمی‌پرسی؟ خواهر، این قدر از صحبت کردن توی کلاس ترس. آقای معلم همیشه ما رو تشویق می‌کنه که ازش سؤال کنیم. تازه، اون تو رو خیلی دوست داره.

سنجاقک پرزد و بر فراز رودخانه به پرواز درآمد. بال‌های ظریفش در پرتو خورشید می‌درخشید. نگاه داوان سنجاقک را دنبال نکرد و بر غنچه‌ی نیلوفر آبی خیره ماند. سپس با صدای آهسته‌ای لجوجانه گفت:
- اون تو رو بیش‌تر دوست داره. مخصوصاً که امروز بورس تحصیلی دولتی رو می‌گیری.

کوای به میان حرف او پرید و گفت:

- بسه دیگه. طوری حرف می‌زنی انگار من بورس تحصیلی رو

گرفته‌م. خودتم می‌دونی که بچه‌های زیادی توی روستامون هستن که هر کدومشون ممکنه جایزه رو ببره.

داوان به مخالفت برخاست و گفت:

- مثلاً کی ممکنه ببره؟

کوای حرفی نزد. انگار در ذهنش یکی یکی دانش‌آموزان کلاس را از نظر می‌گذارند تا حدس بزند چه کسی ممکن است جایزه بورس تحصیلی را ببرد. سرانجام به حرف آمد و گفت:

- مثلاً خود تو. ممکنه تو برنده بشی.

صورت داوان سرخ شد و گفت:

- من؟ ولی من دخترم.

- تو از من بزرگ‌تری. ممکنه اونا دانش‌آموزان بزرگ‌تر و انتخاب کنن. با این که داوان چهارده سال داشت و یک سال از برادرش بزرگ‌تر بود با هم در یک کلاس درس می‌خواندند. پدر و مادر آنها فرستادن دخترها به مدرسه را کاری عبث و بیهوده می‌پنداشتند. بعد از آن که کوای به مدرسه رفت با اصرار او سرانجام به خواهرش نیز اجازه دادند که به مدرسه برود و درس بخواند.

داوان با حسرت گفت:

- نکنه خل شدی کوای. من که برنده نمی‌شم.

کوای در جواب او گفت:

- نه، من خل نشده‌م. تو همیشه نمره‌های خوب می‌گیری و خیلی بیش‌تر از من درس می‌خونی. از کجا معلوم که نمره‌ی تو بهتر از من نشه؟ داوان بی آن که به برادرش نگاه کند در حالی که با هر دو دستش لبه‌های پل قدیمی را می‌فشرد گفت:

- خودت که می‌دونی، چون من دخترم.

برخلاف میلش لبخند زد و چین‌های عمیق گوشه‌ی چشم‌هایش همچون پرتوهای نورانی گسترش یافتند و تمام چهره‌اش را دربرگرفتند چنان‌که به نظر می‌رسید حتی نوک گوش‌هایش نیز می‌درخشد. آقای معلم که مردی لاغر و بلند بالا بود به تخته سیاه تکیه داد و به ردیف دانش‌آموزان تمیز و آراسته خیره شد. حتی یک نفر هم غایب نبود. هیچ یک از دانش‌آموزان پچ‌پچ نمی‌کردند و هیچ کس از پنجره بیرون را نگاه نمی‌کرد. همه با هشیاری و متانت به او چشم دوخته بودند. لبخندی که بر چهره داشت همچنان نمایان بود اما آرام‌آرام محو و ناپدید می‌شد. او با حالت جدی همیشگی‌اش که آن روز با شادمانی خاصی در آمیخته بود گفت:

- خب، چی شده که امروز همه تون ساکتین؟

در ورای آرامش و متانتش قدرتی نهفته محسوس بود و همین قدرت باعث می‌شد دانش‌آموزانش همواره ترسی احترام‌آمیز نسبت به او داشته باشند در نتیجه هیچ‌گاه نیازی به پرخاش یا تنبیه آن‌ها نداشت. با حرکت آرام سرش آن‌ها را به نشستن دعوت کرد و پس از آن که همه در جای خود آرام گرفتند بار دیگر سخن آغاز کرد:

- امروز می‌خوام باهاتون درباره‌ی یه چیزی صحبت کنم، شاید همون چیزی که الان همه‌تون بهش فکر می‌کنین.

سکوتی لبریز از اشتیاق بر فضای کلاس حاکم بود. معلم با صدای آهسته و جدی ادامه داد:

- مطمئنم که خیلی از شما امروز صبح که می‌خواستین به مدرسه بیاین به یک چیز غیر عادی در زیر خونه‌هاتون توجه کردین. اون چی بود؟

این سؤال فقط مایه‌ی دلسردی خاموش کلاس شد: بی‌تردید جواب آن هیچ ارتباطی با بورس تحصیلی نداشت. داوان به چهره‌ی گیج و آزرده‌ی برادرش نگاهی انداخت و اخم او را دید. معلم نیز بر پیشانی‌اش چینی انداخت و با بی‌قراری گفت:

- ببینید بچه‌ها، این موضوع واقعاً مهمه. فعلاً همه‌ی افکار دیگه رو از سرتون بیرون کنین و به این موضوع فکر کنین. امروز زیر خونه‌هاتون چی دیدین؟

او پرسشش را بی‌درنگ مطرح کرد و بی‌قراری او همچون نسیمی که در میان برگ‌های ظریف درختان می‌وزد شور و شوق دانش‌آموزان را برانگیخت. صدای همه‌ی آنها به نرمی به گوش رسید:

- برنج... گونی برنج...

- یه عالمه گونی...

- برنجمون...

معلم با حرکت سرش حرف آنها را تأیید کرد و گفت:

- گونی‌های برنج. بیرون همه‌ی خونه‌ها گونی‌های برنج بود. خب...

این برنج‌ها برای چیه؟

پسری در ردیف آخر کلاس دستش را بلند کرد و با بی‌میلی از جایش برخاست و جویده‌جویده گفت:

- اجاره ی اربابه، آقا.

سپس با عجله برجایش نشست. معلم دست به سینه ایستاد و گفت:

- پس برنج مال اربابه و ما باید به این ارباب اجاره پردازیم.

معلم بار دیگر دست هایش را به نشانه‌ی نظرخواهی از بچه‌ها از هم

گشود و گفت:

- خب... چرا ما باید به ارباب اجاره پردازیم؟

این بار پسر لاغر اندامی در ردیف جلویی در جایش تکان خورد او

می‌خواست بدون جلب توجه دانش‌آموزان توجه معلم را به خود جلب

کند. او تکشیت^۱ بود، دانش‌آموزی که بسیار کمرو ولی دقیق و منظم بود.

- بله؟

- آقا، برای این که، به نظر من برای اینه که ارباب صاحب زمینه. چون

ما روی زمین ارباب زراعت می‌کنیم باید بهش اجاره بدیم. برای این که ما

از زمین اون استفاده می‌کنیم.

- بسیار خب، علت روشن شد. چون ارباب صاحب زمینه ما به اون

اجاره می‌پردازیم.

اما معلم همچنان بی‌حرکت ایستاده بود. او سرش را کمی مایل نگه

داشته بود گویی انتظار اظهارنظرهای بیش‌تری را داشت.

داوان و کوای به سرعت نگاهی رد و بدل کردند. این دقیقاً همان

مطلبی بود که آن‌ها قبلاً درباره‌اش صحبت کرده بودند. کوای آثار تردید و

دودلی را در چهره‌ی خواهرش دید و بی‌صدا با حرکت لب و دهان به او

گفت:

- زودباش! پیرس دیگه!

داوان با تردید دستش را بالا برد. معلم بلافاصله او را دید و او با تعجب از جایش برخاست. به ندرت پیش آمده بود که او در کلاس از جایش برخیزد. در حالی که صدایش در گوش خودش می‌پیچید پرسید:
- ولی آقا، چرا ارباب صاحب زمینه؟ اون چه طوری ارباب شده؟ چرا

اون این همه زمین داره ولی ما نداریم؟

معلم مدت مدیدی در بهت و حیرت به او خیره ماند بی آن که چیزی بگوید. در همان حال چند قدم جلو رفت. داوان رضایت عمیقی را در نگاه معلم احساس می‌کرد. نگاه موشکاف معلم او را معذب کرده بود. همان طور که ایستاده بود با ناراحتی این پا آن پا می‌شد. می‌خواست بار دیگر در جایش بنشیند اما جرأت این کار را نداشت. آقای معلم آهسته سرش را تکان داد و داوان با خیالی آسوده بر جایش نشست.

معلم به آن سوی کلاس رفت و بی‌درنگ گفت:

- بله، چرا ارباب صاحب زمینه؟ او در ازای چه کاری صاحب این

زمین شده، زمینی که ما سال‌های سال بر روی آن زراعت کردیم؟
معلم به سرعت به سوی میز چوبی‌اش رفت و کشوی بالایی آن را گشود. محتویات داخل آن را زیر و رو کرد و سرانجام تکه گچی در آن یافت. آن را برداشت و با گام‌های بلند به سوی تخته سیاه رفت. با سرعت و بی‌دقتی شروع به نوشتن سؤالی بر روی تخته کرد: «چرا ارباب "صاحب" زمین است؟» دست‌هایش زمخت و قوی بود و به نظر می‌رسید برای گرفتن دسته بیل آفریده شده نه نگه داشتن یک تکه گچ باریک. هنگامی که کلمه‌ی «ارباب» را می‌نوشت گچ نصف شد اما او با تکه‌های گچ جمله را به پایان رساند. آن‌گاه در زیر سؤالش سه کلمه را زیر هم نوشت: «کار»، «نیاز» و «ارث».

آن‌گاه چرخ‌های زد و بار دیگر رو در روی دانش‌آموزان قرار گرفت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسیار خب، آیا این ارباب برای این صاحب زمین شده که بیش تر از پدران شما کار کرده؟

معلم با انگشت به کلمه‌ی «کار» بر روی تخته اشاره کرد که با خط خرچنگ قورباغه آن را نوشته بود. سپس ادامه داد:

- تا حالا دیدین ارباب خم بشه و صبح تا شب توی زمین نشای برنج بکاره؟ تا حالا اونو دیدین که تا زانو توی گل باشه یا توی مزرعه زمینو شخم بزنه؟

بار دیگر دانش آموزان به هیجان آمدند. اکثر آنها به نشانه‌ی جواب منفی سرها را تکان می دادند. بعضی از آنها با حرص و ناخشنودی هوارا از بینی خارج کردند. یک پسر درشت اندام جویده جویده گفت:

- اون هیچ وقت توی عمرش دست هاشم گلی نشده.

معلم بر روی کلمه‌ی «کار» خط صافی کشید و گفت:

- بسیار خب، اگر این مالک زمینشو با انجام کاری بیش تر از بقیه ما به دست نیاورده شاید برای این صاحب زمین شده باشه که بیش تر از ما نیاز داره.

معلم دستش را روی تخته پایین آورد و زیر کلمه‌ی بعدی نگه داشت و ادامه داد:

- شاید اون خانواده‌ی پر جمعیتی داره و باید صدها عمه و خاله و پدر بزرگ و مادر بزرگ پیر و از کار افتاده شو تحت سرپرستی داشته باشه. چون این افراد نمی تونن کار کنن پس این وظیفه‌ی ماست که به اونا کمک کنیم. اگر این طوری باشه حق داره این همه زمین داشته باشه چون اون بیش تر از ما به این زمین ها نیاز داره.

لحظه‌ای سکوت بر فضای کلاس حاکم شد. سپس صدای یکی از

دانش آموزان به گوش رسید که گفت:

- ولی اون که صدتا فامیل گرسنه نداره!

این مخالفت موج عظیم اعتراض سایرین را در پی داشت.

- راست می‌گه، اون پولدارتر از ماست!

- حتی نوکرهاشم از ما پولدارترند... یکی از نوکرهاشو دیدم که کفش

چرمی پوشیده بود...

- اگر هم کسی از گرسنگی بمیره اون بهش غذا نمی‌ده!

- اون باعث می‌شه ما گرسنه بمونیم!

- اون فقط قلدره.

معلم معصومانه پرسید:

- پس ارباب به اون همه برنج و اون همه زمین نیاز نداره.

فریاد دانش آموزان جوش و خروشی در کلاس ایجاد کرد. همه یک

صدا جواب منفی می‌دادند. معلم با ناراحتی به بیرون از کلاس نگاهی

انداخت و به بچه‌ها اشاره کرد که آرام‌تر باشند. سپس گفت:

- بسیار خوب، پس اون با برنج‌هایی که از شما می‌گیره چه می‌کنه؟

یک نفر با عصبانیت جواب داد:

- همه رو می‌فروشه.

دانش آموز دیگری به تلخی گفت:

- درسته. اونارو به مردم شهری می‌فروشه و با فروختن برنجی که ما

کاشتیم و برداشت کردیم روز به روز پولدارتر می‌شه.

معلم با چهره‌ای اندیشناک همه‌ی دانش آموزان کلاس را از نظر

گذراند و گفت:

- اوهوم. پس علت این که ارباب صاحب زمینه «نیاز» نیست، درسته؟

این بار معلم بی آن که منتظر جواب بماند به سوی تخته سیاه رفت و

روی کلمه «نیاز» ضربداری کشید. سپس با خونسردی ادامه داد:

- تنها چیزی که باقی می‌مونه «ارثه». این چه معنایی داره؟

تکشیت مشتاقانه دست لاغرش را بالا برد و گفت:

- یعنی این که زمین مال پدر ارباب بوده و بعد از مرگ اون به ارباب

رسیده.

معلم با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد و جواب را برای کل

دانش‌آموزان کلاس مطرح کرد:

- درسته، نه؟ پدر این ارباب صاحب زمین بوده.

معلم با مشاهده‌ی تصدیق خاموش دانش‌آموزان ادامه داد:

- وقتی پدر ارباب مُرد زمین به دست ارباب افتاد؟

دانش‌آموزان بار دیگر با حرکت سر حرف او را تصدیق کردند. همه

می‌دانستند که جد اندر جد این ارباب نیز ارباب بوده‌اند.

- پس با این حساب به ارث بردن باید جواب صحیح این سؤال باشه.

معلم لحظه‌ای ساکت ماند و بعد به داوان خیره شد و مشتاقانه پرسید:

- جواب سؤال تو گرفتگی، دخترم؟ ارباب به این دلیل صاحب زمينه که

زمین از پدرش بهش به ارث رسیده.

داوان لبش را گزید و اخم کرد. آسان‌ترین کار ممکن این بود که با

حرکت سرش جواب مثبت بدهد و جواب را بپذیرد اما از نظر او در این

پاسخ نقطه‌ی مبهمی وجود داشت. نگاهی به کوای انداخت تا حمایت او

را جلب کند و چنان دلگرم شد که از جایش برخاست و گفت:

- اما این عبارت هیچ چیز رو توضیح نمی‌ده، آقا. این، این فقط سؤال

منو در یک کلمه خلاصه می‌کنه. این فقط...

داوان با دستپاچگی به دنبال جمله‌ای بود که با آن منظورش را بهتر

بیان کند و ادامه داد:

... فقط سؤال منو یک قدم جلوتر می‌بره. من باز هم می‌تونم بپرسم که چرا پدر ارباب صاحب زمین بوده، درسته؟
 معلم به پهنای صورتش خندید و در تأیید حرف او گفت:
 - البته که می‌تونی. اون وقت جواب من به تو چی می‌تونه باشه؟
 داوان بلافاصله جواب داد:
 - این که چون پدر پدر ارباب صاحب زمین بوده بعد از مرگش زمین به پدر ارباب رسیده.

معلم رو به دانش‌آموزان کرد و به نشانه‌ی عجز و درماندگی دست‌هایش را از دو طرف گشود. آن‌گاه پرسید:
 - پس آیا به ارث بردن می‌تونه جواب سؤال ما باشه؟
 معلم به زحمت توانست فریادهای دانش‌آموزان را فرونشاند که در جواب او «نه!» می‌گفتند. بعد از آن به سوی تخته سیاه برگشت و خط محکمی روی آخرین کلمه‌ی باقی مانده بر روی تخته کشید.
 معلم چند قدم عقب رفت و نتیجه‌ی کارش را از دور بررسی کرد و با حالت شیطنت‌آمیزی گفت:

- انگار هیچ جوابی برای سؤال باقی نمونه، مگه نه داوان؟
 در حالی که همچنان به تخته سیاه نگاه می‌کرد سری تکان داد و گفت:
 - ارباب برای این زمین کار نکرده، به این زمین احتیاجی هم نداره، حق مالکیت این زمین رو هم نداره، با این حال...
 معلم اندکی درنگ کرد و داوان احساس کرد شانه‌های او اندکی فرو افتاد. سپس ادامه داد:

- با این حال اون صاحب زمین ماست. ما نمی‌دونیم چرا، شاید برای این که هیچ دلیل خاصی وجود نداره... اما در هر حال او صاحب زمینه. حالا ما باید چه سؤالی از خودمون بپرسیم؟

کوای مشتاقانه، بی آن که زحمت دست بلند کردن به خود بدهد
گفت:

- آیا این عادلانه است؟

وقتی به معلم نگاه می‌کرد برقی در چشمانش نمایان بود. او ادامه داد:
- باید از خودمون پرسیم آیا دادن اون همه برنج به ارباب عادلانه‌ست
یا نه.

معلم بلافاصله با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و گفت:

- درسته. حالا واقعاً عادلانه ست؟

آن‌گاه در حالی که خشم و آزرده‌گی در صدایش منعکس بود ادامه داد:
- هر چی به فکرتون می‌رسه بگیرین. می‌دونم که پرداختن اجاره به
ارباب چیزیه که از نسل‌های گذشته تا به امروز باقی مونده و بخشی از
رسم و رسوم ما شده اما من امروز دارم این سؤال رو مطرح می‌کنم. آیا این
کار عادلانه است؟

کم‌کم صدای زمزمه‌ی دانش‌آموزان شجاع‌تر بالا گرفت. هریک
آهسته اظهار نظر می‌کردند:

- نه، نه، این عادلانه نیست.

- مگه می‌شه عادلانه باشه؟

- نباید این طوری باشه...

آنها که محتاط‌تر بودند با ناراحتی سرها را تکان می‌دادند. معلم
بلافاصله گفت:

- بسیار خب، پس اگر عادلانه نیست سؤال بعدی ما چی می‌تونه
باشه؟

دانش‌آموزان کلاس، درس خود را به خوبی آموخته بودند. این بار هیچ
تردید و وجود نداشت. با صدایی آرام اما سرشار از هیجان یک‌صدا گفتند:

- سؤال بعدی اینه که آیا باید این طوری باشه؟
معلم پرسید:

- آیا باید این طوری باشه؟

دانش آموزان بلافاصله جواب دادند:

- نه، نباید این جوری باشه.

معلم ساکت ماند و با رضایت به گفت و گوی میان دانش آموزان گوش سپرد. گروهی پرسیدند:

- آیا این وضعیت باید تغییر کنه؟

گروه بعدی با تأکید خاصی جواب دادند:

- بله، معلومه که باید تغییر کنه.

- آیا ما می تونیم تغییرش بدیم؟

- بله می تونیم!

معلم با قاطعیت به میان حرف آنها پرید و پرسید:

- چه طوری؟

صدای دانش آموزان لحظه ای فروکش کرد و سپس دست های آنها همچون امواج خروشان دریا بالا رفت. معلم چهره های مشتاق آنها را از نظر گذراند و همان پسر درشت هیکلی را انتخاب کرد که در ردیف آخر نشسته بود و برای پاسخ گفتن به اولین پرسش آن روز داوطلب شده بود. پسر روستایی با اشتیاق گفت:

- می تونیم زمینو از ارباب بگیریم و بین خودمون تقسیم کنیم. اون

وقت هر خانواده ای می تونه صاحب مقدار زمینی باشه که می تونه کشت

کنه. در این صورت دیگه هیچ کدوم از ما مجبور نیستیم برنجمونو برای

اجاره ی زمین بدیم.

تکشیت بلافاصله اعتراض کرد و گفت:

- اگه این طوری باشه به خانواده‌ی تو زمین بیش‌تری می‌رسه. شما چهارتا گاو و سه تا گاو آهن دارین. خانواده‌ی تو می‌تونه دو برابر زمینی رو شخم بزنه که خانواده‌ی من می‌تونه.

معلم حرف او را تصدیق کرد و گفت:

- تکشیت به نکته‌ی خوبی اشاره کرد. غیر از این کار چه کاری می‌تونیم بکنیم؟

تکشیت اخمی کرد و ساکت ماند. سرانجام شانه‌هایش را بالا انداخت و نشست. کوای بی آن که اجازه بگیرد گفت:

- می‌تونیم همه‌ی گاوها و وسایلمونو توی میدون دهکده نزدیک انبارها بگذاریم.

معلم با حالتی خشک گفت:

- بله، می‌تونیم این کارو بکنیم. اما این کار چه فایده‌ای به حالمون داره؟

کوای بدون توجه به همه‌های که در کلاس آغاز شده بود بلافاصله از جایش برخاست و با غرور خاصی گفت:

- این طوری همه می‌تونن به نوبت از همه‌ی وسایل کشاورزی استفاده کنن. اون وقت دیگه اهمیتی نداره که تعداد گاوهای یکی بیش‌تر از بقیه باشه.

کوای لحظه‌ای درنگ کرد و به فکر فرو رفت سپس اضافه کرد:

- این طوری از حیوانات و وسایل هم بیش‌تر استفاده می‌شه.

گفت و گو بالا گرفت: می‌توانستند خود برنج‌ها را میان روستاییان تقسیم کنند. می‌توانستند یک دستگاه بوجاری بسازند تا خود بتوانند برنج را از سبوس جدا کنند و دیگر مجبور نباشند مبلغ هنگفتی به دلال‌ها بپردازند، می‌توانستند پول‌هایشان را روی هم بگذارند تا کسانی که به پول

نیاز دارند بتوانند وام بگیرند و دیگر به نزول خورها نیازی نداشته باشند...
 ناگهان صدای هیس بلندی موج گفت و گوها را در هم شکست.
 پسری که کنار پنجره نشسته بود با چشم هایی که از وحشت گرد شده بود
 با نگرانی و تشویش گفت:
 - داره میاد!

نفس داوان در سینه حبس شد. گفت و گوی پیرامونش ناتمام ماند و
 سکوت سنگینی بر فضای کلاس حاکم شد. مدیر مدرسه ی روستایی
 کوچک در راه بود. معلم لحظه ای گیج شد. سپس کهنه ی نم داری برداشت
 و با عجله تخته سیاه را پاک کرد.
 معلم که لاغر اندام و بلند بالا بود با صدایی آرام گویی از صبح مشغول
 تدریس بود گفت:

- حالا به صفحه ی ۷۳ کتاب جغرافی تون دقت کنین...

دانش آموزان متوجه منظور او شدند و به سرعت کتاب هایشان را
 روی میز گذاشتند. سرعت عمل آنها بر ترس درونی شان سرپوش
 گذاشت. همه ی آنها می دانستند که مدیر مدرسه از لای در کلاس آنها را
 نگاه می کند اما هیچ یک به روی خود نیاوردند.

معلم به کتاب خود چشم دوخته بود و با صدای یکنواخت و آرام
 درباره ی رودهای برمه و نواحی مالزی توضیح می داد. چند دقیقه به همین
 ترتیب گذشت و مدیر همچنان پشت در ایستاد و دزدکی گوش داد. پس از
 مدتی که بسیار طولانی به نظر رسید مدیر پیر با خشنودی سرش را تکان
 داد و در حالی که لبخند رضایت بر لب داشت دزدکی از آن جا دور شد.
 معلم برای اطمینان بیش تر مدتی همچنان با صدای آرام به تدریس
 ادامه داد و بعد قدم زنان به سمت در کلاس رفت سرش را از لای در بیرون
 برد و به اطراف نگاهی انداخت. در آن سوی حیاط مدرسه مدیر وارد

دفتر کوچک و تاریکش می شد.

مرد لاغر قد بلند آه بلندی کشید که هم نشانگر آسودگی خیالش بود هم نشانگر بی قراریش. آن گاه دوباره به وسط کلاس رفت و کتاب جغرافیش را با بی توجهی بر روی میزش انداخت. سپس با صدای آرام و جدی گفت:

- خوب گوش کنین. وقت زیادی نداریم و من باید مطلب مهمی رو اعلام کنم. همه تون می دونین که امروز صبح نتایج آزمون دولتی به دستم رسیده. بهترین دانش آموز کلاس به مدرسه‌ی بزرگ شهر می ره و به طور رایگان در اون جا تحصیل می کنه.

صدای مهمه‌ی پرشور دانش آموزان در کلاس پیچید: بورس تحصیلی! بالاخره از بورس تحصیلی صحبت به میان آمده بود! داوان دزدکی به برادرش نگاهی انداخت اما او از شدت هیجان تمام بدنش منقبض بود و لحظه‌ای از معلم چشم بر نمی داشت. معلم با حالتی جدی به صحبتش ادامه داد:

- گرفتن بورس تحصیلی فقط برنده شدن در یک مسابقه نیست. دانش آموزی که برنده می شه مسؤولیت سنگینی بردوش خواهد داشت. این دانش آموز در هنگام ادامه‌ی تحصیلش باید چه چیزهایی رو در نظر داشته باشه؟

کوای با تردید دستش را بالا برد و گفت:

- باید چیزهایی رو یاد بگیره که برای مردمش مفیده و بعد از پایان تحصیلش برگرده و به مردم دهکده‌ش کمک کند.
معلم پرسید:

- اما اون دانش آموز چه طور می تونه بفهمه چه چیزی مفیده و چه چیزی مفید نیست؟ اول از همه باید فکر کردنو یاد بگیره تا بتونه

مشکلات جامعه شو تشخیص بده، تا بتونه قوانینی رو که این بی عدالتی هارو به وجود آوردن درک و تجزیه و تحلیل کنه و...

معلم ناگهان حرفش را قطع کرد و پرسید:

-دیگه چی؟

داوان با صدای آهسته گفت:

-و با تغییر اون ها قوانین عادلانه تری به وجود بیاره.

معلم صدای آهسته ی او را شنید و با صدای آهسته و جدی جمله ی

او را تکرار کرد:

-بله، درسته، باید اونارو تغییر بده تا نظام عادلانه تری ایجاد بشه.

آن گاه با حالتی موشکافانه به داوان نگاه کرد و پرسید:

-بسیار خب، داوان، فکر می کنی بتونی این کارها رو بکنی؟

داوان با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

-من؟

صدای خنده ی آهسته ی دانش آموزان در کلاس کوچک پیچید و

وی کی^۱ از پشت سر او با صدای بلند پوزخند زد. معلم دنباله ی سؤالش را

گرفت و با صدای جدی اما مهرآمیز گفت:

-دخترم، نظرتو نگفتی.

داوان سرش را بلند کرد و با آشفتگی به معلم نگاه کرد. چرا از میان

آن همه دانش آموز او را مخاطب قرار داده بود؟ به سرعت به اطرافش

نگاهی انداخت و احساس کرد در سیل نگاه های خیره ی دیگران دست و

پا می زند. به لکنت افتاد و گفت:

- آقا، نظر من چه اهمیتی داره؟ خواهش می کنم زودتر بگین کی

بورس تحصیلی رو گرفته.

مدتی طولانی همه ساکت بودند. پنجره‌های کلاس باز بود و از دور دست‌ها صدای پارس سگی شنیده می‌شد. صدای آواز زنان شالیکار از شالیزارها به گوش می‌رسید و صدای خش‌خش برگ‌های پهن فلاخن در کلاس می‌پیچید. پرتوهای رقصان خورشید بر پایه‌ی میز و صندلی‌ها می‌تابید و لکه‌های نور در میان سایه‌ها می‌رقصید. سرانجام معلم با صدایی که گویی از دور دست‌ها به گوش می‌رسید گفت:
- آخه دخترم، بورس تحصیلی رو تو گرفتی.

هنگامی که زنگ آخر نواخته شده گروهی از همکلاسی‌های کنجکاو دور داوان حلقه زدند و با خوشحالی با او سرگرم گفت و گو شدند. آن‌ها یکی پس از دیگری با صدای بلند از او سؤال می‌کردند تا این که داوان، همچون هر دختر روستایی خجالتی و کم‌روی دیگر مضطرب و آشفته شد.

او در حالی که لبه‌ی میز را محکم می‌فشرد با درماندگی به امید یافتن کوای نگاهی به اطرافش انداخت. اما برادرش در میان دانش‌آموزان نبود. با نگاهی وحشت‌زده و نگران تمام کلاس را از نظر گذراند تا سرانجام او را دید. او تک و تنها در آستانه‌ی در ایستاده بود. کتاب‌های کثیف مدرسه‌اش را محکم در آغوش تنه‌ایش می‌فشرد و آرام و بی‌صدا خواهرش را در میان طرفدارانش نظاره می‌کرد.

داوان او را صدا زد اما او رویش را برگرداند و با حالتی قهرآمیز به سرعت از آن جا دور شد.

داوان که دردی عمیق در سینه‌اش سنگینی می‌کرد راهش را در میان جمعیت باز کرد و به دنبال برادرش رفت. اما دوباره در حیاط مدرسه عده‌ای دور او را گرفتند. این بار راهب‌های معبد کوچکی در آن نزدیکی

راه را بر او بسته بودند. هنگامی که حتی المقدور با ادب و نزاکت با آرنجش در میان آن‌ها راه باز می‌کرد راهی با خوشحالی از پشت سرش فریاد زد:

- یادت باشه که این خبر خوش رو به همه‌ی اعضای خانواده‌ت بدی.
داوان با ناراحتی در دل گفت: «کوای این "خبرخوش" رو می‌دونه.
برای همینم از من متنفره.»

آفتاب گرم ظهر رطوبت شب‌های صبحگاهی را کاملاً خشک کرده بود. وقتی به خانه نزدیک می‌شد صدای آواز آشنا و ناخوشایند مادرش را شنید که برای نوزادش می‌خواند. مرغ‌ها در زیر پایه‌های چوبی خانه از روی زمین دانه بر می‌چیدند و قدق می‌کردند. مادر بزرگش خسته اما با وقار بر روی کنده‌ی درختی نشسته بود. در حالی که برای مرغ و خروس‌ها ارزن می‌پاشید پدر داوان را تماشا می‌کرد که سرگرم تعمیر قفس مرغ‌ها بود.

داوان با دقت کتاب‌های مدرسه‌اش را بر روی میز کار کوتاهی گذاشت و پرسید:

- مامان بزرگ، کوای هنوز نیومده؟

پیش از آن که مادر بزرگ شروع به صحبت کند مادر داوان از اتاق به ایوان آمد و در حالی که با یک دست کودکش را نگه داشته بود به داوان گفت:

- امان از دست این برادرت! نمی‌دونم کجا غیبش زد! همین چند دقیقه پیش این جا بود اما بلافاصله غیبش زد! به من قول داده بود برای شام امشب کمی جوانه‌ی بامبو برام بچینه!

مادر کودک را در آغوشش جا به جا کرد و ادامه داد:

- داوان، دختر خوبی باش و کمکم کن تا...

اما داوان بقیه‌ی حرف او را نشنید. او به مزرعه خیره نگاه کرد سپس با بی‌حوصلگی سرش را پایین انداخت و آهی کشید. مادر بزرگ یک دفعه گفت:

- مشکلی پیش اومده، دخترم؟

این پیرزن می‌توانست خیلی از مسایل را از پیش احساس کند و هرگاه چنین صحبت می‌کرد همه به حرف هایش گوش می‌سپردند و صبر می‌کردند.

داوان با انگشتان پایش ذرات خاک را زیر و رو کرد، نرهمی گوشش را مالید، زانویش را خاراند، این پا آن پا شد و در تمام این مدت کوشید تا چشمش به چشم کسی نیفتد.

پدرش اولین کسی بود که حوصله‌اش سررفت و غرولندکنان گفت:

- زودباش دیگه داوان، بگو چی شده.

داوان به پدرش نگاهی انداخت و تازه متوجه شد که از گونی‌های برنج بر هم انباشته شده اثری نیست. پس مأمور ارباب همه‌ی برنج‌ها را برده بود. قلبش در سینه فرو ریخت. آن روز پدرش حال و روز خوشی نداشت و این اعلام خبر جدید را برای داوان دشوارتر می‌کرد. سعی کرد چیزی بگوید اما انگار ترسی که در دلش جا خوش کرده بود زبانش را نیز به زنجیر کشیده بود.

تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای وزش باد ملایم بعد از ظهر در میان برگ‌های پهن بود و صدای قدقد خفه‌ی مرغ‌ها. نگاه داوان با سرعت در حرکت بود. ابتدا مادرش و کودک را از نظر گذراند سپس به چهره‌ی جدی پدرش نگاهی انداخت و بعد مادر بزرگ خاموشش را نگاه کرد و سرانجام نگاهش بر روی چاله‌ی آبی کنار بشکه‌ی قهوه‌ای رنگ آب متوقف ماند.

بی آن که از چاله‌ی آب چشم بردارد شروع به صحبت کرد و گفت:
- شما می‌دونین که اون آزمون بزرگ برای یک بورس تحصیلی دولتی
بوده؟

داوان بدون نگاه کردن به پدرش نیز به خوبی می‌توانست توجه خاص
پدرش را احساس کند. این موضوع برای او نیز بسیار مهم بود. داوان به
تندی به چهره‌ی عبوس پدرش نگاهی انداخت و بالکنت گفت:
- راستش بهترین شاگرد کلاس، یا... یا... همون کسی که تونسته
بهترین نمره رو بگیره برنده‌ی بورس تحصیلی می‌شه و می‌تونه به شهر
بره و ادامه تحصیل...

پدر داوان با کج خلقی به میان حرفش دوید و گفت:

- همه‌ی این چیزها رو می‌دونیم! که چی؟

در این فاصله قورباغه‌ی سبز کوچکی از داخل گودال آب بیرون پرید
و با چشم‌های براقش لحظه‌ای به داوان خیره شد. قورباغه چنان مصمم و
مشتاق به نظر می‌رسید که داوان از مشاهده‌ی آن قوت قلب گرفت و
من‌من کنان ادامه داد:

- من برنده بورس تحصیلی شدم. حالا می‌تونم به شهر برم و اون جا
چیزهای بیش‌تری یاد بگیرم.

داوان دزدکی به پدرش نگاهی انداخت و پرسید:

- می‌تونم برم؟

قورباغه با دو جست از گودال آب دور شد و بی‌حرکت ماند. نگاهش
به فضای خالی و گسترده‌ی اطرافش خیره بود. داوان که همچنان به گودال
آب خیره بود گفت:

- خواهش می‌کنم... می‌تونم برم؟

پدرش با صدایی خشن که با تعجبی تلخ در آمیخته بود گفت:



- پس کوای چی؟ اون برنده نشده؟
 داوان رنج نهفته در صدای پدرش را تشخیص داد و جرأت نکرد
 مستقیم به او نگاه کند. زیر لب گفت:
 - این بورس تحصیلی فقط به یه نفر می‌رسه.
 داوان با ترس و لرز به پدرش نگاه کرد و این بار نگاه‌هایشان در هم
 گره خورد. پدرش لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با عصبانیت گفت:
 تو برادر تو از این فرصت محروم کردی.
 آن‌گاه تبری را که در دست داشت به زمین پرتاب کرد و با خشم به
 سوی شالیزار رفت.

مادر بزرگ، مادر و دختر به پدر که از آن‌ها دور می‌شد خیره نگاه
 می‌کردند. تنها صدایی که سکوت را شکست صدای پریدن قورباغه در
 گودال آب بود. داوان از ترس این که بقیه نیز به خشم آیند ساکت مانده
 بود. مدتی همه خاموش و بی‌حرکت ماندند. سرانجام مادر بزرگ
 دست‌هایش را بر زانوهای گذاشت و آهسته از روی کننده بلند شد. با
 قدم‌های سنگین و آهسته به سوی داوان رفت و گفت:
 - دخترم، من به تو افتخار می‌کنم.

داوان با ملایمت دست مادر بزرگ را گرفت و به او نگاه کرد. بر
 چهره‌ی پرچین و چروک او لبخندی نشسته بود. داوان نیز لبخند زد. مادر
 داوان از ایوان بالای سرشان گفت:

- چرا تشویقش می‌کنین! خودتون می‌دونین که پدرش اجازه نمی‌ده
 بره. اگه حالا تشویقش کنین بعداً بیش‌تر دلسرد و ناامید می‌شه. نگذارین
 از این که هست ناراحت‌تر بشه.

قلب داوان در سینه فرو ریخت. نه برای ترس از خشم مادرش بلکه
 برای ناکامی سرکوب شده‌ی او. داوان در عجب بود که چرا مادرش گاهی

طوری صحبت می‌کند گویی امید بیماری است. چه طور می‌توانست لحظه‌ای لبریز از شور و نشاط و مهربانی و لحظه‌ای بعد سراپا نیش و کنایه باشد؟ و گاهی نیز مثل این بار هر دو حال را در یک زمان داشته باشد؟ داوان سرش را بلند کرد و به مادرش نگاهی انداخت. با یک دست پیکر خمیده‌ی فرزندش را تاب می‌داد و دست دیگرش را به کمرش زده بود. به نظر می‌رسید روحیه‌اش نیز همچون وضعیت بدنش باشد، از یک سو ملایم و گرد و از سوی دیگر تیز و زاویه دار.

مادر بزرگ مستقیم به چشمان عروسش نگاه کرد. با قاطعیتی که در صدایش نیز نمایان بود گفت:

- من کاری رو می‌کنم که به نظرم درسته.

نگاه‌های غضب آلود آن دو به هم خیره ماند تا این که نوزاد گریه کرد و مادر ناچار شد توجه‌اش را به او معطوف کند. مادر بزرگ با خرسندی غرولندی کرد و آهسته به سوی سایه‌ی زیر خانه رفت.

داوان که نمی‌دانست چه باید بکند کتاب‌های مدرسه‌اش را برداشت. او می‌خواست از نردبان بالا برود و کتاب‌ها را در گوشه‌ی اتاق کنار پشه‌بندش بگذارد که مادر بزرگ یک دفعه او را صدا کرد و گفت:

- دخترم، فعلاً اون کتاب‌ها رو کنار بگذار. می‌خواهیم بریم خونه‌ی نوی.

ناگهان مادر داوان با صدای بلند پرسید:

- صبر کن بینم، چی کار می‌خوای بکنی؟ برای چی می‌خوای داوان رو ببری خونه‌ی نوی؟

پیرزن مشتکی ارزن برای مرغ‌ها ریخت و چنان که گویی با خود سخن می‌گوید آهسته گفت:

- نوی و شوهرش هر دوشون قبلاً توی شهر زندگی کرده‌ن. اون جا رو

خیلی بهتر از من و تو می شناسند. اون‌ها می دونن رفتن یه دختر بچه به مدرسه‌ی شهر چه جوریه. از همه مهم‌تر این که اونا داوان رو خیلی دوست دارن.

مادر داوان چمپاتمه ز دوروی ایوان دولاشدوبا فریاد به مادر بزرگ گفت:
- حالا فهمیدم چه کار می‌خوای بکنی! می‌خوای بری پیش نوی و بهش بگی بیاد بابای داوان رو راضی کنه، درسته؟
مادر موهای جلوی پیشانی‌اش را عقب زد و داوان قطره‌های عرق را بر پیشانی او دید. مادرش ادامه داد:

- فکر کردی تا به نوی بگی می‌دوه میاد این جا و شوهر مو قانع می‌کنه که بگذاره داوان بره به مدرسه‌ی شهر؟ به همین راحتی؟ هیچ فایده‌ای نداره، پیرزن! خدا می‌دونه چه قدر دلش می‌خواست پسرش بره. امکان نداره که اجازه بده خواهر کوای، یه دختر، به جای اون بره شهر.
داوان پرسید:

- مامان حالا اجازه می‌دی که من برم؟

مادرش جواب نداد. داوان دوباره سؤالش را تکرار کرد:

- مامان اجازه می‌دی دیگه، نه؟

همچنان سکوتی سرسختانه بر فضا حاکم بود.

سرانجام مادرش از ته دل آهی کشید و زیر لب گفت:

- من چه کاره‌ام که حرفی بزنم؟

سپس رویش را از داوان برگرداند و به نوزادی که در بغل داشت نگاه

کرد. مادر بزرگ باقیمانده‌ی ارزن‌ها را برای مرغ‌ها ریخت و گفت:

- همیشه همین جوری فکر می‌کنی دیگه. برای همینه که من و داوان

باید سه کیلومتر پیاده راه بریم تا از نوی خواهش کنیم حرفی رو بزنه که تو

باید بزنی.

مادر بزرگ آهسته به پشت داوان زد و با لحن خشکی گفت:

- بیا دخترم. بیا بریم.

داوان با درماندگی به دفترهایی که هنوز در دست داشت نگاهی کرد و به سوی مادرش رفت. روی پنجه پا ایستاد تا کتاب و دفترش را به دست مادرش بدهد که نا خودآگاه دستش را دراز کرده بود تا آن‌ها را بگیرد. داوان با صدای کودکانه اما مصممش گفت:

- مامان، من دارم می‌رم.

در کمال تعجب داوان، مادرش نه اخم کرد نه مخالفتی از خود نشان داد. حتی خداحافظی او را نشنیده گرفت. بدین ترتیب داوان برگشت و به دنبال مادر بزرگش رفت.

پیرزن با پیکر خمیده‌اش لنگ‌لنگان در جاده‌ی خاکی باریک به سوی خانه‌ی نوی در حرکت بود. داوان دوان دوان خود را به مادر بزرگش رساند. هنوز بیست قدم نرفته بودند که صدایی از پشت سر شنیدند. وقتی پشت سر را نگاه کردند مادر داوان را دیدند که با قدم‌های کوتاه به سویشان می‌دوید درست مثل مرغی که ترسیده باشد.

گام‌هایش آهسته شد و نفس‌زنان گفت:

صبر کنین!

داوان احساس کرد مصیبتی بزرگ‌تر در پیش است و برای قوت قلب بیش‌تر به مادر بزرگ نگاه کرد. در ورای آن چشم‌های پیر و رنگ‌پریده آمیزه‌ای از تبسم و خشم را مشاهده کرد. آن دو صبر کردند تا مادر داوان خود را به آن‌ها رساند. هر سه در یک مثلث کوچک کنار هم ایستاده بودند و با نگرانی به یکدیگر نگاه می‌کردند.

سرانجام مادر بزرگ سکوت را شکست و در حالی که سرش را تکان می‌داد و به فکر فرو رفته بود گویی حواسش پرت شده باشد خطاب به

خودش گفت:

- سه کیلومتر راه خیلی زیادیه.
- مادر داوان بلافاصله مشتاقانه گفت:
- مخصوصاً توی این هوای گرم.
- منم که دیگه دارم پیر می شم.
- بله، مادر، شما دارین پیر می شین.
- مادر بزرگ لحظه‌ای درنگ کرد و بعد یک دفعه پرسید:
- بچه تو کجا گذاشتی؟
- عروش جواب داد:
- گذاشتمش زیر خونه روی زمین.
- مادر بزرگ گوشزد کرد:
- ولی اون جا که مرغ‌ها هستن. ممکنه طفل معصومو اذیت کنن.
- آره، آره، ممکنه. گاهی وقت‌ها دیده‌م که اون قدر به انگشت‌های پاهاش نوک زده‌ن تا به گریه افتاده.
- پس بهتره من برگردم و مواظبش باشم که یه وقت مرغ‌ها به انگشت‌هایش نوک نزنن.
- خیلی ممنونم مادر. لطف می‌کنین. من به جای شما این سه کیلومتر راهو دنبال داوان می‌رم.
- تو هم لطف می‌کنی اگه این کارو بکنی. هم راه خیلی دوره هم هوا خیلی گرمه.
- شما هم که دیگه دارین پیر می شین مادر.
- پیر زن لبخند دلنشینی زد و گفت:
- آره دیگه، من دارم پیر می شم.
- پیر زن زیر لب این جمله را گفت و آهسته راه خانه را در پیش گرفت.

بعد از آن پیاده روی طولانی خانه‌ی نوی خنک و تاریک به نظر می‌رسید و وقتی گن، همسر نوی، به داوان شیر نارگیل تعارف کرد او با خوشحالی آن را گرفت و جرعه‌ای از آن نوشید. نوشیدنی تازه و شیرین بود و گلوی خشک او را تازه کرد. در گوشه‌ی دیگر اتاق، سه نفر دیگر در یک نیم دایره‌ای کوچک در مقابل داوان نشسته بودند. مادر داوان نیز نارگیل نصفه‌ای به دست داشت و با ولع شیر آن را می‌نوشید.

داخل این خانه شباهت زیادی به خانه خودشان داشت. فقط کمی کوچک‌تر بود. اما هر چه تعداد افراد خانواده بیشتر می‌شد خانه نیز بزرگ‌تر می‌شد. آن‌ها نیز همچون سایر روستاییان نصف دیواری را خراب می‌کردند و با تیر و تخته‌هایی که داشتند اتاق دیگری به خانه اضافه می‌کردند. اما تنها ویژگی منحصر به فرد این خانه کارت تبریک‌ها و تقویم‌های دیواری عکس‌دار گوناگون از چشم اندازهای شهر بود که بر روی دیوارها خودنمایی می‌کرد. در آن لحظه داوان با چشم‌های کنجکاو به این مناظر گوناگون شهری، معبدهای با شکوه و خیابان‌های پر جنب و جوش نگاه می‌کرد. تصور این که روزی خودش در آن مکان‌ها قدم بزند نفس را در سینه‌اش حبس می‌کرد.

در آن سوی اتاق بزرگ‌ترها با صدای آهسته صحبت می‌کردند. نوی فقط چند سال بزرگ‌تر از داوان بود با این حال صاحب نوزادی بود که در آغوشش آرمیده بود و شیر می‌نوشید. نوی در زمانی که هم سن داوان بود دختر پر شور و شری بود، در تمام دهکده شوخی‌های جسورانه او شهره‌ی خاص و عام بود.

اکنون باگذشت پنج شش سال لبخندهایش ساختگی و خنده‌هایش سست و بی حال شده بود. حتی در گفتارش نیز همچون گفته‌های مادر داوان حالتی تلخ و گزنده ایجاد شده بود. داوان علت این تغییر را نمی‌فهمید اما این حالت را در تمام دخترهایی که وارد دنیای زنانگی می‌شدند به روشنی مشاهده کرده بود و نمی‌دانست آیا خودش نیز این چنین تغییر می‌کند یا خیر.

داوان آخرین جرعه‌ی شیر نارگیلش را سرکشید و پوسته‌ی خالی آن را کنار گذاشت. با دقت بیشتری به گوی بزرگ‌ترها گوش سپرد و صدای نوی را شنید که می‌گفت:

- آخه یه دختر جوون، تک و تنها توی شهر، چی می‌خواد یاد بگیره؟ خاله جون، اون جا اصلاً جای سالم و خوبی نیست. اون جا فقط درد و غمش زیاد می‌شه.

گن در تأیید حرف همسرش گفت:

- راست می‌گه. تنها رفتن یک دختر جوون به شهر هیچ فایده‌ای نداره. داوان صدای مادرش را شنید که گفت:

- ولی اون می‌خواد بره مدرسه. مطمئنم که اون جا چیزهای بیش‌تری یاد می‌گیره! این بورس تحصیلی یه فرصت استثناییه. دیگه هیچ وقت همچی فرصتی گیرش نمی‌یاد.

نوی حرف او را قطع کرد و با حالتی برافروخته گفت:

- نکته‌ی مهم دقیقاً همین جاست. اون که مجبور نیست بره شهر، مجبوره؟ می‌تونه همین جا مدرسه بره.

مادر داوان با عصبانیت جواب داد:

- منظورت چیه، نوی؟ معلومه که مجبور نیست بره. خود تو هم مجبور نبودی بری.

نوی با ترشرویی گفت:

- من رفته بودم اون جا که... که... کار کنم.

مادر داوان یادآوری کرد:

- ولی این جا هم خیلی کارها می‌تونستی انجام بدی. ولی مجبور شدی برای کار بری شهر!
نوی با عصبانیت گفت:

- خاله جون، من مجبور بودم پول دربیارم. پولی که توی شهر در می‌آوردم سه برابر پولی بود که مردها توی روستا در می‌یارن.
ناگهان صدای کلفت و خشنی به گوش رسید که گفت:

- اگه این طور بود پس چرا این قدر زود برگشتی؟

مرد کوتاه قامتی با شکم برآمده در آستانه‌ی در ایستاده بود که چهره‌اش در سایه‌ی تیره‌ای قرار گرفته و قابل تشخیص نبود. گن مثل فنراز جا پرید و با گام‌های بلند به سوی مرد ناشناس رفت و پرسید:

- به چه جرأتی مثل گربه بی سروصدا وارد خونه‌ی ما شدی؟

مرد چاق موزیانه پوزخند زد و گفت:

- من جرأت خیلی کارها رو دارم، گن.

- حالا چی کار داری؟

- خودت فکر می‌کنی باهات چی کار دارم، آقا جون.

گن سرش را برگرداند و به همسر و فرزندش نگاهی انداخت و با

خشونت گفت:

- بریم پایین حرف بزنیم.

مردناشناس نگاهی به نوی انداخت و چشمکی زد و گفت:

- باشه، چشم. هر چی باشه کارمون مردونه‌س.

با رفتن آن‌ها سکوت مبهم بعد از ظهر از پنجره‌ها به داخل اتاق کم نور

نفوذ کرد. مادر داوان اخم کرد و با صدای آهسته به نوی گفت:

- فکر می‌کردم دیگه با این یارو سروکار ندارین. فکر می‌کردم برای

همین دیگه از شهر برگشتین و...

نوی با بدخلقی گفت:

- خاله جون، اشتباه فکر کردی. ما هنوز بهش بدهکاریم.

نوی با حالتی سراسیمه لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- خیلی هم زیاد بهش بدهکاریم. حالا دیگه بدهی مون اون قدر زیاد

شده که نمی‌تونیم بهش پردازیم.

داوان با ناراحتی جا به جا شد و پرسید:

- این... این کی بود؟

دختر خاله‌اش با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- نمی‌شناسیش؟ یعنی هیچ وقت موقعی که توی دهکده پرسه می‌زنی

ندیدیش؟

داوان با حرکت سرش جواب منفی داد. نوی ادامه داد:

- یه افسر ارتشیه. کارش اینه که مردهای جوون دهکده رو تحویل

ارتش بده.

- برای چی باید بهش پول بدین؟

- فکر می‌کنی برای چی بهش پول می‌دیم؟ چون دوستش داریم؟ هیچ

چیز اون طوری که باید باشه نیست. اون گفته بود اگه یه مقدار پول بهش

بدیم گن رو تحویل ارتش نمی ده. اون زمان سه ماهه باردار بودم. می دونستیم با حقوقی که ارتش به سربازها می ده سوسکم نمی تونیم پرورش بدیم. چی کار می تونستیم بکنیم؟

داوان حرف های نوی را تجزیه تحلیل می کرد که گن همسرش را صدا زد و از او خواست پایین برود. نوی همان طور که نوزادش را محکم در آغوش گرفته بود به زحمت از جایش برخاست. همین که به وسط اتاق رسید رویش را برگرداند و از داوان و مادرش خواست که آنها نیز همراه او پایین بروند. آنها آهسته و بی صدا از نردبان پایین رفتند و به آن دو مرد نزدیک شدند که در زیر یک درخت خرما ایستاده بودند.

گن نگاه معنی داری به همسرش کرد و گفت:

- آقای فسپراس یه پیشنهاد داره. می خوام بدونم نظر تو درباره ی این پیشنهاد چیه.

نوی با حرص هوا را از بینی خارج کرد و فرزندش را اندکی به خود فشرد. گن ادامه داد:

- خوب گوش کن بین چی می گم، نوی. ارباب همه ی برنج های اضافه مونو به ازای اجاره ش برده. برای همین دیگه برنجی نداریم که بدیم. حالا آقای فسپراس پیشنهاد کرده که تا سال دیگه صبر کنه به شرطی که چهل درصد سود بهش بدیم.

گن با مشاهده ی چهره ی گیج و مبهوت همسرش بلافاصله توضیح داد:

- یعنی اگه امسال هزار تا بهش بدهکار باشیم تا سال دیگه باید هزارو چهارصد تا بهش بدیم.

نوی فریاد زنان گفت:

- چی؟ این که خیلی بیش تره! این بی انصافیه! ما باید به هزار مصیبت

پول‌هامونو جمع کنیم اون وقت آقا بره برای خودش یه رادیوی نو بخره یا چهارمین زنشو عقد کنه؟

گن با بی حوصلگی گفت:

- نوی، مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟

- می‌تونیم تا اون موقع از یکی قرض بگیریم.

نوی به خاله‌اش رو کرد و با دستپاچگی گفت:

- شما می‌تونین به ما قرض بدین؟

مادر داوان با اندوه سری تکان داد و گفت:

- مأمور ارباب امروز به خونگی ما هم اومد. برنجی که داریم به

زحمت کفاف خودمونو می‌ده.

نوی رو به گن کرد و با صدایی لبریز از اضطراب و نگرانی گفت:

- برادرت چی؟ اون...

گن به آرامی جواب داد:

- اونم نمی‌تونه به ما قرض بده. امسال برای همه‌ی اهالی دهکده سال

بدی بود.

- پس چرا به خودت زحمت دادی که به من بگی، گن؟ تو که

می‌دونستی چاره‌ای جز قبول شرط این آقا نداریم.

گن با ملاحظت به همسرش گفت:

- می‌خواستم تو هم در جریان باشی. همین.

سپس با حرکت سر به همسرش اشاره کرد و به مرد چاق گفت:

- همینو می‌خواستی؟

سپس در حالی که خشمی آمیخته با درماندگی در صدایش طنین

می‌انداخت گفت:

- دیگه برو.



- باشه می‌رم ولی یادت باشه که سال دیگه بر می‌گردم.
مرد این را گفت و باگام‌های شق و رق از آن‌ها دور شد. مادر داوان به
گن نگاه کرد و گفت:

- شما حالا حالاها به این مرد بدهکارین.
گن آه عمیقی کشید و گفت:

- فکر می‌کنین خودم اینو نمی‌دونم! ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.
همسرش نوزادشان را به دست دیگرش داد و همان طور که آهسته به
سمت خانه‌شان می‌رفت زیر لب گفت:

- خویش اینه که دیگه مجبور نیستیم توی شهر گندوکثافت زندگی
کنیم.

وقتی بار دیگر در آن اتاق نی‌پوش کم نور نشستند داوان آهسته کنار
دخترخاله‌اش نشست و با صدای ضعیفی پرسید:

- نوی، چرا الان گفتی که شهر گند و کثافته؟
نوی بدون هیچ ملاحظه‌ای گفت:

- تو دیگه بزرگ شدی دخترجون. همه چیز گند و کثافته. فکر کردی
توی این دنیا چه خبره، هان؟

داوان در حالی که رشته‌ای از موهایش را به دور انگشت می‌پیچاند
گفت:

- ولی تو که قبلاً از خوبی‌های شهر تعریف می‌کردی.

- اون حرف‌ها همه‌ش تعریف بود. مثل قصه‌ی شاه‌پریان!

اندوه و حیرت داوان در چشمان مادرش نیز سایه افکنده بود. مادرش
گفت:

- چرا، نوی؟ پس چرا به ما دروغ می‌گفتی؟

نوی با خشم و ناراحتی پاسخ داد:

- چی می تونستم بگم؟ شما همه تون دوست داشتن درباره ی شهر چیزهای جالب بشنوین. چه طور می تونستم براتون چیزهایی بگم که نه می خواستین بشنوین نه باور می کردین؟

گن به آرامی سخن همسرش را قطع کرد و گفت:

- خاله جون، اون وقت هایی که نوبت درباره ی هتل های آنچنانی و کارخونه های عظیم شهر داد سخن می داد هیچ وقت به این موضوع فکر نکردین که صدها نفر باید برای ساختن هتل ها یا کارکردن توی کارخونه ها عرق بریزن و جون بکنن؟

مادر داوان با بدخلقی گفت:

- درسته که من تا حالا شهر نرفته ام، گن، اما احمق نیستم. خوب می دونم که ساختمونای بلند مثل قارچ یه شبه سبز نمی شن و کارخونه ها خود به خود کار نمی کنن.

مادر داوان لحظه ای مکث کرد و سپس با تواضع بیش تری پرسید:

- اما منظور تو متوجه نشدم.

- منظورم اینه که کسانی که هتل ها رو می سازن هیچ وقت نمی تونن توی اونا برن. کسانی که صبح تا شب توی کارخونه ها کار می کنن هیچ وقت نمی تونن از محصولاتش تولید می کنن استفاده بکنن. باز هم متوجه نشدین، خاله؟ از ما حسابی کار می کشند و دستمزدی که بهمون می دن کم تر از اونیه که استحقاقشو داریم. این طوریه که سرمایه دارها از دسترنج ما سود می برن.

مادر داوان لبه ی لباسش را تاب داد و آهی کشید و گفت:

- حالا منظور تو فهمیدم، گن. در هر حال توی روستا هم همین طوریه.

بی عدالتی مخصوص شهر نیست. درسته که اینا بی عدالتیه ولی...

اوبه پیکر نحیف دخترش در سایه روشن اتاق نگاهی انداخت و گفت:

- ولی شهر برای داوان جای بدی نیست چون نه بدهی داره نه قراره برای کسی کار کنه. فقط می ره اون جا که درس بخونه.

نوی بار دیگر با بی ملاحظگی گفت:

- شما این طوری فکر می کنین! هیچ می دونین بچه ی فقرا برای این که شکمشونو سیر کنن بعد از مدرسه چه کارهایی می کنن؟

نوی با کج خلقی آهسته ادامه داد:

- بچه های کوچک تر جعبه هایی پر از سیگار و آب نبات خارجی رو به گردنشون آویزون می کنن و شب ها روی پله ی سینما یا تآتر تلاش می کنن اونارو بفروشند. اونم به چه کسانی! کسانی که یا بهشون بی اعتنایی می کنن یا با اشاره ی دست اونارو از خودشون می روند درست همون طوری که مگس ها رو می تارونن! اون بچه هایی که زرنگ تر و فرزتند سر چهارراه ها لابه لای ماشین ها می لولند بلکه بتونن روزنامه هاشونو بفروشند. یا این که...

نوی نگاهی به دختر خاله اش کرد و شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- حالا داوان چون جوون و خوشگله می تونه توی خیابونای فرعی دور از چشم پاسبونا چمباتمه بزنه و به زن سربازهای مست دسته گل یاسمن بفروشه. آره خاله جون، تازه اگر یه کمی بزرگ تر بود بلاهای بدتر از این به سرش می اومد.

به نظر می رسید نوی می خواهد مطلب دیگری را نیز بگوید اما ناگهان تغییر عقیده داد و فقط با لحن تلخی گفت:

- آره خاله جون، من می تونم درباره ی دخترهای جوون توی شهر چیزهایی برات تعریف کنم که برق از سرت بپره.

- خدا رو شکر اون قدر بی تجربه نیستم که از حرف های شما جوونا

برق از سرم بپره.

-براتون گفته بودم اون زمانی که تازه به شهر رفته بودیم به کلوپ‌های رقص تاریک و خفه کشیده شدم؟ توی اون کلوپ‌ها شب تا صبح چراغ‌های رنگ و وارنگ می‌درخشید و صدای موسیقی لحظه‌ای قطع نمی‌شد. من مثل شب‌پره‌ای که به سمت نور شمع کشیده می‌شه به اون کلوپ‌ها کشیده شدم. فکر می‌کردم می‌تونم توی یکی از اون کلوپ‌ها کار خوبی برای خودم دست و پا کنم. یه بار آخر شب وارد یکی از اونا شدم. نوری لحظه‌ای خاموش ماند و کودکش را بیش‌تر به خود چسباند. سپس ادامه داد:

اون جا بود که دیدم زن‌هایی که اون‌جا کار می‌کنن در اثر تعارف و بسکی و خودشون به فوج سربازها چه قدر زشت و سنگدل شده‌ن. دو پا داشتم دو پا هم قرض کردم و از اون جا زدم بیرون و مدت زیادی توی خیابونا هق‌هق گریه کردم.

نوی با صدای لرزان ادامه داد:

-اونا زن‌های جوون و سالم روستایی بودند، درست مثل خودمون، زن‌هایی سختکوش.

داوان پرسید:

-این سربازهای سفیدپوست واقعاً...

داوان لحظه‌ای مردد ماند و سپس جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

-واقعاً همون طوری که همه می‌گن وحشی و بی‌رحمند؟

نوی شانه‌اش را بالا انداخت و جواب داد:

-مثل همه‌ی مردهایی هستن که می‌فرستن یه جای دور از شهر و

دیارشون که بجنگند. خشن و بی‌ملاحظه‌اند ولی...

نوی با اکراه اقرار کرد:

- خیلی تنهان.

گن مختصر و مفید گفت:

- مشکل واقعی ما خود سربازها نیستند. حضور سربازهای خارجی

توی کشورمونه که مشکل ساز شده.

نوی گفت:

- شهر جای پولدارها و خارجی هاست و ما روستایی ها اگه به شهر

بریم فقط برای خدمت به اوناست.

نوی سکوت معنی داری کرد و ادامه داد:

- و این شامل دختر شما هم می شه.

داوان با شنیدن حرفهای نوی برای اولین بار از شهر ترسید. گن

گفت:

- محیط روستا برای دخترهای جوون خیلی سالم تر و مناسب تره. این

جا اقلأ عدالت و برابری ظاهری هست. راهب و رعیت، معلم و شاگرد،

دستفروش و مغازه دار همه با هم توی قایق کنار هم می نشینند و از

آبراهها^۱ عبور می کنند. اما توی شهر، پولدارها سوار ماشینهای بزرگ و

تمیز و براق می شن و بقیه ی ما ناچاریم پیاده گز کنیم.

مادر داوان با بی حوصلگی پرسید:

- ای بابا، قایق و ماشین چه ربطی به موضوع داره؟

گن با حرکت تند سر مویش را از روی پیشانی به عقب راند و گفت:

- برای کسی که مجبور بوده تا جون در بدن داره آبراهها رو پرکنه تا

جاده های شهر پهن تر بشه همه چی به هم ربط پیدا می کنه. من یکی از

۱ - Klong آبراهه هایی که به ویژه در کشور تایلند وجود دارد و در سطح شهر منشعب می شود. مردم

برای عبور از این آبراهه ها باید سوار قایق بشوند.م.

کارگرهایی بودم که کامیون‌های خاک و گل رو خالی می‌کردن تا آبراه‌های باریک سرتاسر شهر پر بشه. می‌دونین برای چی؟
گن ساکت شد و به چهره‌های اطرافش نگاه کرد که لجوجانه خاموش مانده بودند. سپس مشتت به پایش زد و با خشم ادامه داد:
- چرا من باید توی آفتاب سوزان بار خاک و گل رو جا به جا کنم تا پولدارها بتونن توی ماشین‌های کولردار شون راحت‌تر باشن. این درسته؟ این انصافه؟

داوان با ناراحتی سر جایش اندکی جا به جا شد و گفت:
- اگر توی شهر این همه بی‌عدالتی هست چه طور ممکنه موندن توی این شهر کوچک روستایی باعث تغییر و تحول بشه.
نوی با حالتی نیش‌دار گفت:
- هاه! مگه تغییر دادن شرایط توی شهر آسونه؟ بعد از مدتی اون قدر ناامید می‌شی که یاد می‌گیری بی‌خیال همه چی بشی و شرایط رو به همون شکلی که هست بپذیری.
داوان مخالفت کرد و گفت:
- فکر نمی‌کنم بتونم بی‌خیال همه چی بشم.

نوی چیزی زیر لب گفت اما شوهرش از او خواست ساکت بماند و بگذارد داوان به صحبتش ادامه دهد. دخترک لحظه‌ای مردد ماند و بعد ادامه داد:

- منظورم اینه که علت علاقه‌ی شدید من برای رفتن به مدرسه در شهر همینه. در حال حاضر تنها چیزی که ما می‌دونیم نمونه‌های کوچکی از بی‌عدالتیه که خودمون تجربه کردیم. تغییر دادن هر چیزی حتی جزئی‌ترین مسایل بدون تغییر الگویی که این مسایل رو ایجاد کرده خیلی سخته. همیشه با خودم فکر می‌کنم که حتماً یک اصل کلی براین قضایا

حاکمه، نظامی وجود داره که همه‌ی قوانین و مقررات در چارچوب اون تنظیم شده‌ن. من می‌خوام یاد بگیرم که اون نظام چه طوریه و چه جور کار می‌کنه. شاید در این صورت بشه نظام بهتری پیدا کرد.

گن که به شدت تحت تأثیر حرف‌های داوان قرار گرفته بود گفت:

- این چیزها رو از کجا یاد گرفتی، دختر خاله؟

داوان با کمرویی گفت:

- من و کوای درباره‌ی این چیزها زیاد صحبت کردیم. معلمون همیشه می‌گه باید طوری درس بخونیم که یاد بگیریم به مردم کمک کنیم نه این که طوطی‌وار متن درس‌ها رو از حفظ کنیم و تحویل معلم بدیم.

داوان به این جای صحبت‌هایش که رسید چشمانش برقی زد و ادامه

داد:

- کوای هر وقت که درسش رو نخونده یا چیزی رو از حفظ نکرده

همین مطلب رو به معلمون یادآوری می‌کنه.

نوی گفت:

- واه واه واه! درس دیگه چیه! من که تا حالا مدرسه نرفته‌م نمی‌دونم

تو با درس خوندن می‌خوای چی یاد بگیری. تنها چیزی که می‌دونم اینه

که من نتونستم چیزی رو تغییر بدم، همین... هر چه قدر هم سعی کردم باز

هم نتونستم.

داوان که دل و جرأت پیدا کرده بود گفت:

- مگه تو سعی کردی چی رو تغییر بدی؟

- سعی کردم چی رو تغییر بدم؟ سعی کردم مانع رفتن گن به سربازی

بشم. بعد سعی کردم توی شهر برای خودم کاری پیدا کنم که آبرومندانه

باشه. اما تنها کاری که نصیبم شد کلفتی کردن برای یک زن سفید پوست

بود. توی اون مدت سعی کردم هر چند وقت یک بار گن رو ببینم اما

کسانی که برایشون کار می‌کردم اجازه نمی‌دادن گن وارد خونه بشه.

داوان از سر کنجکاوی به میان حرف او پرید و پرسید:

- آخه چرا؟

زن جوان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- چه می‌دونم! حتماً برای این که لباس‌های گن در اثر کار زیاد همیشه

پاره و گل آلود بود، خانم عارش می‌اومد بگذاره اون بیاد توی خونه‌ش.

خدا می‌دونه توی کله‌ی اون خارجی‌های سیاه سوخته چی می‌گذره.

داوان با تعجب پرسید:

- سیاه سوخته؟ فکر می‌کردم اونا سفید پوستند.

نوی برای اولین بار از زمان ورود آن‌ها قهقهه‌ی خنده را سر داد و

گفت:

- در اصل پوستشون سفیده، درست مثل شیر برنج. اما همین که

پاشون به این جا می‌رسه همه شون لباس‌هاشونو در میارن...

داوان با ناوری پرسید:

- همه شون؟ حتی زن‌ها؟

نوی با شوق و ذوق جواب داد:

- مخصوصاً زن‌ها! صبح تا شب لخت و عور جلوی آفتاب می‌خوابن تا

این که مثل چغندر قرمز می‌شن!

داوان کرکر خندید. چشم‌های مادر داوان از تعجب گرد شده بود. گن

که از تعجب خاله‌ی همسرش لذت می‌برد رو به نوی گفت:

- بگو که مثل مار پوست میندازن.

نوی ادامه داد:

- بعدش پوست میندازن. وقتی پوستشون مثل لبو می‌شه پوست

دست و شکم و دماغشون ورقه‌ورقه کنده می‌شه. درست مثل ماری که

پوست اندازی می‌کنه!

داوان لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد با خجالت پرسید:

- اربابت خوشگل بود؟

نوی با بداخلاقی گفت:

- اون «ارباب» من نبود! من خونه شو تمیز می‌کردم و لباس هاشو می‌شستم و اون هر ماه مقداری پول به من می‌داد ولی «اربابم» نبود. خواهش می‌کنم اینو هیچ وقت فراموش نکن.

سکوت سنگینی بر فضای اتاق حاکم شد و اندکی بعد نوی با ملایمت بیش‌تری ادامه داد:

- خوشگل! خب راستش بدک نبود. لااقل بعد از پوست‌اندازی قیافه‌اش بهتر می‌شد. همیشه‌تر و تمیز بود. انگار برق می‌زد. یک عالمه لباس‌های شیک و جواهرات آنچنانی داشت. حرف نوی به این جا که رسید گن به میان حرف او پرید و با قاطعیت گفت:

- اون اصلاً خوشگل نبود. کسی که صبح تا شب دستشو به کمرش می‌زنه و به این و اون دستور می‌ده تا براش خدمت کنن نمی‌تونه زیبا باشه.

نوی که نگاهش سرشار از ملامت شده بود در توضیح گفته‌ی همسرش گفت:

- از نظر گن زیبایی حقیقی هر شخصی در قدرت درونی اون ریشه داره.

گن ادامه داد:

- اون زمان نوی هفت ماهه باردار بود اما ناچار بود زمینو دستمال بکشه و لباس بشوره. اون هم قوی بود...

گن با وقار خاصی صدایش را پایین آورد و گفت:
- هم زیبا.

در همان لحظه نوزاد بیدار شد و گریه را آغاز کرد. نوی با دقت سینه‌اش را در دهان نوزادش گذاشت و بچه بلافاصله شروع به مکیدن کرد و آرام گرفت. گن بی آن که حرفی بزند با نگاهی سرشار از محبت به همسر و فرزندش نگاه کرد. داوان با دیدن آن منظره، با دیدن آن سه نفر در کلبه‌ی کوچکشان، به علت بازگشت آن‌ها به روستا پی برد و نفرت از شهر، شهر شلوغ کثیف بی‌ترحم، وجودش را فراگرفت.

مادر داوان نیز این صمیمیت را احساس کرد، صمیمیتی که آن سه نفر را به هم پیوند می‌داد. برای آن که آرامش کودک را بر هم نزند آهسته گفت:

- دیگه باید بریم. حالا دیگه می‌دونم چرا به روستا برگشتین. اما...

مادر داوان لحظه‌ای درنگ کرد آن گاه بی مقدمه از نوی پرسید:

- با وجود نظری که نسبت به شهر دارین، گمون نمی‌کنم برای متقاعد

کردن پدر داوان بهش کمکی بکنین، درسته؟

نوی با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و روبه داوان کرد و گفت:

- فکر نکن که دلم نمی‌خواد کمکت کنم، دختر خاله. اما به نظر من

رفتن تو به شهر بیش‌تر ضرر داره تا فایده، همین. باور کن که علتش همینه،

داوان.

گن نگاه موشکافانه‌ای به داوان انداخت و گفت:

- گمون نمی‌کنم نظر ما تأثیری روی داوان گذاشته باشه. نگاش کن،

اون هنوز دوست داره بره، نه؟

در تمام مدتی که نوی صحبت می‌کرد داوان روی زانو بلند شده بود و

بار دیگر کارت تبریک‌های پر زرق و برق را بررسی می‌کرد. در یکی از

آن‌ها دانش‌آموزانی را دیده بود که روپوش مدرسه به تن داشتند و کیف‌های مدرسه از شانه‌هایشان آویزان بود. در چهره‌های خندانیشان احساس قدرت و غرور نمایان بود، خنده‌ی پرشورشان از دانش‌نوآمخته‌ی آن‌ها خبر می‌داد. با شنیدن صدای گن با شرمندگی رویش را برگرداند و سرش را پایین انداخت. به کاشی‌های صیقل‌خورده‌ی اتاق خیره شد و گفت:

- من می‌خوام همه چی رو به چشم خودم ببینم.
آهنگ صدایش ملایم اما قاطعانه بود.

هنگامی که داوان و مادرش به سوی خانه رهسپار شدند آخرین پرتوهای خورشید به زیر درختان می‌خزید. خورشید به آرامی غروب می‌کرد که داوان صدای برخورد گام‌های سریعی را بر روی جاده‌ی خاکی از پشت سرش شنید. به پشت سرنگاهی انداخت و پیکر کوچکی را دید که به سرعت به سویشان می‌آمد. به مادرش گفت:
 - مامان، انگار این کوایه که می‌خواد خودشو به ما برسونه. صبر کنیم تا بیاد.

مادر داوان نگاهی به اطرافش کرد که لحظه به لحظه تاریک‌تر می‌شد آن‌گاه به نشانه‌ی مخالفت سری تکان داد و گفت:
 - نه، دخترجون. بهتره من زودتر برم خونه و شام درست کنم. تو آگه می‌خوای منتظر برادرت بمون. اما زودتر خودتو به خونه برسون که برام سبزی بچینی. کلممون هم تموم شده.
 داوان با حرکت سر از مادرش اطاعت کرد و منتظر برادرش ایستاد. چیزی نگذشت که کواهی نفس‌نفس زنان به او رسید. گاووش آهسته از جلوی او می‌آمد. کواهی بدون سلام از خواهرش پرسید که کجا بوده است. داوان از گستاخی او رنجید و با تندی گفت:

- به تو چه مربوطه؟

کواای به تندی به خواهرش نگاه کرد و با حالتی ملامت آمیز گفت:

- رفته بودی خونه‌ی نوی که بگی ازت طرفداری کنه؟ آره؟

لحظه‌ای ساکت ماند سپس با نگاهی تهدید آمیز گفت:

- چی شد؟ امشب نوی میاد خونه‌مون که بابارو راضی کنه اجازه بده

بری شهر؟ گن چی گفت؟ اونم از تو طرفداری می‌کنه؟

داوان با بدخلقی قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت:

- آه! اگه می‌دونستم تو این قدر پررو و کم‌تحملی برات صبر نمی‌کردم

که برسی!

کواای لحظه‌ای مردد ماند سپس به گاو ضربه‌ای زد. حیوان تلوتلو

خورد و مردد جلو رفت. کواای خود را به داوان رساند و گفت:

- خیلی خب، خواهر، حق با توست. من اشتباه کردم. فقط می‌خواستم

زودتر بفهمم چی شده.

داوان زیر لب گفت:

- معلوم بود!

داوان خیلی زود رنج بود و بلافاصله حالت دفاعی به خود می‌گرفت

اما از سوی دیگر به همان زودی نیز از سر تقصیر دیگران می‌گذشت و

آنها را می‌بخشید. این بار هم رفتار نامناسب برادرش را نادیده گرفت و

مختصر و مفید تمام مطالبی را که در خانه‌ی نوی مطرح شده بود برای او

بازگو کرد. کواای پس از شنیدن حرف‌های خواهرش لحظه‌ای از شدت

تعجب ساکت ماند. سپس زیر لب آهسته گفت:

- منظورت اینه که اونا دوست ندارن تو به شهر بری؟

آن‌گاه با تأسف سرش را تکان داد و در ادامه‌ی حرفش گفت:

- منو بگو که فکر می‌کردم اونا عاشق شهرند!



-همه‌ی ما همین فکر و داشتیم. باور کن مادر بزرگ هم برای همین منو فرستاد خونه‌ی اونا. حالا دیگه گرفتن رضایت بابا خیلی سخت‌تر از قبله. کوای بلافاصله پرسید:

-پس تو با تمام این حرف‌ها باز هم می‌خوای بری، نه؟
داوان که دیگه به تنگ آمده بود گفت:

-ای بابا! معلومه که هنوز هم می‌خوام که برم. تو باید بهتر از هرکس دیگه‌ای اینو بدونی! خود تو هم خیلی دلت می‌خواست بری. حالا که خودت نتونستی بهترین امتیازو بیاری هیچ کس دیگه هم نباید بره؟ منظورم اینه که...

داوان حرفش را ناتمام گذاشت زیرا در همان لحظه کوای با خشونت به گاو لگد زد. داوان گفت:

-چه ت شده؟

کوای غرولندکنان گفت:

-هنوز هم معلوم نیست که من می‌تونم برم یا نه.
ناگهان قلب داوان از ترس در سینه فرو ریخت. او از برادرش پرسید:

-این حرف‌ها یعنی چی، کوای؟

نکند اشتباهی پیش آمده و داوان برنده نشده بود؟ نکند رفتن دخترها به شهر ممنوع بود؟ شاید...

-منظورت چی بود، کوای؟

کوای مدتی ساکت ماند و سکوت او در نظر داوان یک عمر به طول انجامید. سرانجام با حالتی محافظه کارانه آهسته گفت:

-امروز بعدازظهر من برگشتم به مدرسه. می‌خواستم از معلم بپرسم که امتحانمو چه طوری داده‌م. فقط می‌خواستم بدونم چی کار کرده‌م، همین و بس. می‌خواستم بدونم چه امتیازی آورده‌م، چه قدر پایین‌تر از تو

بوده‌م. فکر می‌کردم بدترین امتیازو آورده‌م.

خواهرش زیر لب گفت:

-ای وای! کوای!

کوای با تندى و خشونت گفت:

- لازم نیست دلت برای من بسوزه! اولش آقای معلم بهم نمی‌گفت.

می‌گفت شاید بهتر باشه که امتیازمو ندونم. اما من خیلی اصرار کردم...

داوان زیر لب گفت:

- تو همیشه اصرار می‌کنی.

- خلاصه اون قدر سماجت کردم تا این که بالاخره راضی شد و

امتیازمو بهم گفت.

مدتی سکوتی آزاردهنده برقرار شد و بعد داوان با حالتی خشک و

رسمی پرسید:

- خب! امتیازت چه طور بود؟

کوای از شاخه‌ای بالای سرش برگ بزرگی کند و آن را از وسط به دو

نیمه کرد. یک نیمه را به کناری پرتاب کرد و با چهره‌ی در هم گفت:

- من دوم شدم. درست بعد از خواهر بزرگم.

داوان که قلبش با شدت در سینه می‌تپید آهسته پرسید:

- یعنی... یعنی این که به جای من تو باید بری؟

برادرش مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

- یعنی این که اگه تو نری من می‌رم، خواهر.

کوای نیمه‌ی دیگر برگ را نیز به زمین انداخت. داوان رویش را از او

برگرداند و نفس عمیقی کشید بلکه بتواند از شدت ضربان قلبش بکاهد.

بعد با قاطعیت گفت:

- من می‌رم کوای. متأسفم اما من می‌رم.

داوان سرش را بلند کرد و با نگاهی ملتسمانه به چهره‌ی برادرش
نگاهی انداخت و ادامه داد:

- چرا باید تنها شانسمو از دست بدهم؟ خودت می‌دونی که بابا گفته
این آخرین سالیه که شهریه‌ی مدرسه منو می‌ده. اگه از این بورس
تحصیلی استفاده نکنم دیگه نمی‌تونم مدرسه برم. اما تو هنوز
فرصت‌های زیادی داری. بابا گفته تا هر وقت که بخوای به تحصیل ادامه
بدی خرج تحصیلتو می‌ده.

کوای به تلخی حرف او را تصحیح کرد و گفت:

- یعنی این که تا هر وقت که وسعش برسه خرج تحصیلمو می‌ده.
شهریه دبیرستان شهر خیلی گرونه. بابا دلش می‌خواست من بورس
تحصیلی رو بگیرم که دیگه خرج منو نده.

داوان که اصرار داشت او را قانع کند گفت:

- می‌تونی همین جا به تحصیل ادامه بدی، توی مدرسه‌ی روستا،
شاید سال دیگه تو برنده‌ی جایزه بشی.

کوای در حالی که ادای خواهرش را در می‌آورد به میان حرف او پرید
و گفت:

- جایزه! جایزه! بسه دیگه، این قدر جایزه، جایزه نکن! این که پیروزی
نیست، چرا متوجه نمی‌شی؟ تو برنده نشدی!

داوان با نگرانی پرسید:

- منظورت چیه؟ برنده شده‌م دیگه! اول شدم، نشدم؟

کوای که دیگر به تنگ آمده بود فریاد زد:

- برنده نشدی! چرا متوجه نیستی! این یه مسئولیته. شانسی که تو
برای ادامه تحصیل آوردی مسئولیت تو رو برای کمک به کسانی که این
شانسو نیاوردن سنگین‌تر می‌کنه.

داوان وقتی متوجه شد که بگومگوی برادرش بر سر مفهوم بورس تحصیلی است نه استحقاق داوان نفس راحتی کشید و با آرامش بیشتر گفت:

- ببین کوای، من و تو قبلاً درباره‌ی این موضوع زیاد صحبت کردیم. آقای معلم هم امروز صبح درباره این موضوع صحبت کرد. من می‌دونم که تحصیل چه قدر اهمیت داره. من تمام چیزهایی رو که برای ایجاد تغییر در روستامون لازمه یاد می‌گیرم و...

برادرش گستاخانه حرف او را قطع کرد و در حالی که لحظه به لحظه صدایش بلندتر و غضبناک‌تر می‌شد گفت:

- می‌دونم که خوب بلدی درباره هدف‌های والا داد سخن بدی. اما بگو ببینم برای تحقق اونا هم می‌توننی کاری انجام بدی؟ تو یه دختری. نمی‌توننی بجنگی، نمی‌توننی با صراحت از عقیده‌ت دفاع کنی، نمی‌توننی در شرایط بحرانی مردمو رهبری کنی. تنها کاری که خوب بلدی درس خوننده. برای همینم در امتحان بورس تحصیلی اول شدی.

داوان دست‌هایش را چنان محکم مشت کرده بود که می‌لرزید. دلش می‌خواست با تمام وجود فریاد بزند و بگوید: «دهنتو ببند! من از تو هیچی کم ندارم! دهنتو ببند!» اما در عوض با لحن خشک و سردی گفت:

- حالا فکر کردی خودت می‌توننی همه‌ی این مسئولیت‌ها رو به عهده بگیری؟ می‌توننی بجنگی، سر عقیده‌ت وایسی، رهبر باشی و برای بقیه‌ی ما شرایط بهتری رو برای زندگی فراهم کنی؟

کوای با مشت به سینه‌اش زد و جسورانه گفت:

- بله که می‌تونم، من می‌تونم!

داوان بی حرکت ایستاد و با خشم به برادرش نگاه کرد و با طعنه گفت:

- خب منم می‌تونم، برادر کوچولو!

چند قدم بعدی را در سکوتی سنگین طی کردند. آواز جیرجیرک‌ها که گویی گوش‌خراش‌تر از همیشه بود اعصاب داوان را خرد می‌کرد. این اولین تجربه‌ی تلخ او از زمان شروع این ماجرا بود و داوان با خود می‌اندیشید: «پس واقعاً کار به جاهای باریک کشیده! یا من باید برم یا او.»
 کوای گویی فکر او را خواند. ناگهان بی‌مقدمه گفت:

- خواهر، یعنی هیچ راهی نداره که ما هر دومون بتونیم بریم؟ مثلاً نوبتی بریم یا یه جور دیگه؟

داوان از شکستن سکوت خوشحال شد و خنده‌کنان گفت:

- وای کوای! کاشکی می‌شد. فکر شو بکن! اگه هفته‌ی اول من سر کلاس برم و هفته‌ی بعد تو بری معلم دبیرستان شهر چه قیافه‌ی گیجی پیدا می‌کنه!

صدای خنده‌ی ملایم آن‌ها فریاد گوش‌خراش جیرجیرک‌ها را نیز ملایم‌تر کرد. کینه و عداوت میان آن دو همچون تکه یخی آب شد و از میان رفت. داوان آهی کشید و تکرار کرد:

- کاشکی می‌شد هر دومون بریم.

وقتی به خانه نزدیک می‌شدند داوان با تردید به برادرش نگاهی کرد و گفت:

- تو... تو می‌خوای به بابا بگی؟

- چی رو؟ که من دوم شدم؟

داوان در تأیید حرف او فقط توانست آهسته سرش را تکان دهد اما هراس و دلهره‌اش با همان حرکت اندک سرش آشکار شد.

- نمی‌دونم، خواهر. دیگه نمی‌دونم چی کار باید بکنم. اگر به بابا بگم، اجازه نمی‌ده تو بری. اون وقت تا آخر عمرت از من متنفر می‌شی. اگر هم چیزی نگم خودم نمی‌تونم برم و خودم از خودم متنفر می‌شم.

اکنون دیگر به پیچی رسیده بودند که به خانه منتهی می شد. کوای با حرارت گفت:

- فعلاً بهش نمی گم تا بتونم بیش تر درباره اش فکر کنم.

داوان می خواست از خوشحالی بال درآورد. هنوز امیدی وجود داشت. وقتی پیچ را پشت سر گذاشتند و به خانه نزدیک شدند داوان با عجله گفت:

- قولی می دی؟

پدرشان زیر خانه خم شده بود و لانه ی مرغ ها را تعمیر می کرد. داوان بار دیگر گفت:

- قول می دی، کوای؟

کوای با ناراحتی گفت:

- مجبور نیستم به تو قولی بدم، خواهر.

سپس جست و خیزکنان به سوی پدرش رفت تا به او سلام کند.

آن شب هنگام صرف شام سکوتی پر اضطراب بر جو اتاق حاکم بود. حتی دو فرزند کوچک‌تر خانواده نیز این ناآرامی را احساس کرده و از شوخی و خنده‌ی همیشگی خودداری می‌کردند. داوان متوجه شد که مادرش به سوپ سبزی آن شب مقداری کوفته قلقلی ماهی اضافه کرده و در دل از او ممنون بود. شاید مادرش امیدوار بود با این کار اخلاق شوهرش نرم‌تر شود.

با این همه وقتی مادر داوان سعی کرد موضوع تحصیل دخترشان را پیش بکشد پدرش بلافاصله او را از این کار بازداشت و با بدخلقی گفت: - این حرف‌ها چیه که درباره‌ی رفتن داوان به مدرسه‌ی شهر می‌زنی؟ چه عجله‌ایه؟ بگذار چند روز بگذره، بعد.

داوان اعتراض کرد و گفت:

- اما اگه قرار بشه برم باید توی همین هفته حرکت کنم.

پدرش چشم غره‌ای رفت و غرولندکنان گفت:

- گفتم که... بگذار چند روزی بگذره، بعد.

پس از صرف غذا، هنگامی که داوان از جایش برخاست که ظرف‌های کثیف را جمع کند تازه توانست به خود جرأت بدهد و از پدرش بپرسد که

چرا او با پذیرش بورسیه‌ی تحصیلی داوان مخالف است.
 پدر آخرین قاشق برنج را در دهانش گذاشت و با خشم چپ چپ به
 داوان نگاه کرد. او عادت نداشت که در ارتباط با کارهایش جوابگو باشد.
 او گفت:

- همین درسی که تا به حال خوندی کافی نیست؟ برای چی می‌خوای
 ادامه تحصیل بدی؟

داوان لبش را گاز گرفت و بی‌ان که حرفی بزند بقیه‌ی بشقاب‌های
 کثیف را جمع کرد. وقتی به گوشه‌ای از اتاق رفت که آشپزخانه خانه‌شان
 بود بی‌اختیار توجه‌ش به لبخندی جلب شد که بر چهره‌ی کوای پدیدار
 بود. مستقیم به چشم‌های برادرش نگاه کرد بلکه نگاه او را به خود جلب
 کند اما او با حالتی عصبی با انگشت‌هایش روی کف اتاق ضرب گرفته بود
 و به او نگاه نمی‌کرد. یک دفعه از پدرش پرسید:

- آگه من بورس تحصیلی رو برده بودم اجازه می‌دادین به شهر برم،
 بابا؟

پدر با خشونت گفت:

- تو؟ تو که چیزی نبردی. پس دیگه چه فایده‌ای داره که این فکرها رو
 بکنی؟

کوای با اصرار دوباره گفت:

- حالا آگه برده بودم چی؟

داوان نگاه پرالتماسی به برادرش کرد. از آنچه ممکن بود بر زبان
 برادرش بیاید واهمه داشت. نگاه کوای به چشم‌های خواهرش افتاد اما
 بلافاصله نگاهش را از او دزدید و سرش را پایین انداخت و به او اعتنا
 نکرد. پدر جواب داد:

- خب معلومه، آگه تو برده بودی همه چی فرق می‌کرد. تو پسری و



هر چی بیش تر درس بخونی به دردت می خوره.
 پدر لحظه‌ای درنگ کرد و سپس با حسرت گفت:
 - به درد منم می خورد. برای این که یه روزی بر می گشتی و به من
 کمک می کردی که...

حرف پدر به این جا که رسید با ناراحتی سرش را تکان داد گویی
 می خواست امیدهای دیرینه را از سر بیرون کند. سپس آهی کشید و گفت:
 - فکر کردن به این موضوع دیگه چه فایده‌ای داره؟
 کوای با بی قراری همچنان با انگشت‌هایش روی کفپوش اتاق
 می کوبید و همچنان نگاهش را از خواهرش می دزدید. اما دیگه چیزی
 نگفت و از اتاق بیرون رفت.

داوان بلافاصله پس از شستن ظرف‌ها به سرعت از خانه بیرون رفت
 تا کوای را پیدا کند. اما باز هم هیچ اثری از او نبود. داوان که بی اندازه
 دلواپس بود راه رودخانه را در پیش گرفت.

در پهنه‌ی مخمل گونه‌ی آسمان اولین ستاره‌ها چشمک می زدند و نور
 ضعیفشان بر سطح رودخانه می تابید. از آغاز آن روز این اولین بار بود که
 داوان فرصتی داشت تا به رفتن به مدرسه‌ی شهر بیندیشد. نمی دانست که
 آیا حق دارد در برابر کوای بایستد و برخواسته‌ی خود پافشاری کند یا
 خیر. شاید حق با پدرش بود. اگر کوای تحصیلاتش را ادامه می داد
 می توانست شغل خوبی داشته باشد، پولی به دست آورد و به خانواده‌اش
 کمک کند. شاید روزی می رسید که کوای مردی با نفوذ و مقتدر می شد و
 می توانست بی عدالتی‌های حاکم بر روستا یا کشورشان را تغییر بدهد.

پس تکلیف داوان چه بود؟ چه باید می کرد؟ او یک دختر بود. مگر
 غیر از این بود که وقتی بزرگ شد نقش یک همسر و مادر را ایفا می کرد؟
 یادگیری بیش تر به چه کار او می آمد؟

ستارگان با صدایی بی روح زمزمه می کردند: هیچ. انعکاس نور ستارگان بر روی رودخانه در دفاع از داوان پاسخ گفتند: به چه کارش نمی آید؟ داوان در اعماق وجودش نیاز شدیدش برای دفاع از حق خود را به خوبی احساس می کرد اما می دانست که این عزم و اراده‌ی نوشکفته بدون حمایت بیرونی به هیچ جا نمی رسد. پدرش به استدلال‌های او اعتنا نمی کرد. نوی چون اعتقادی به این کار نداشت و مادرش از ترس عاقبت این کار حاضر نبودند هیچ قدمی برای او بردارند و اینک حتی برادرش نیز او را تهدید می کرد که بر علیه او و به نفع خودش حرفی بر زبان آورد. از چه کسی می توانست تقاضای کمک کند؟

در همان لحظه از سمت چپش صدای شلپی از رودخانه به گوش رسید. چشمش به ردایی افتاد و تلاطمی در آب رودخانه مشاهده کرد. در زیر نور مهتاب راهبی در رودخانه خود را می شست. آرامش و وارستگی غیر قابل تصویری در وجود آن راهب نمایان بود. در زیر نور مهتاب، گویی راهب از دنیای روزمره جدا بود.

داوان رویش را برگرداند و لبخندی بر لبش پدیدار شد. تصمیم گرفت صبح روز بعد به معبد برود و با راهب بزرگ صحبت کند. می دانست که اگر یک نفر در دنیا باشد که پدرش احترام عمیقی برای او قایل است آن یک نفر راهب پیر و مهربان معبد روستاست.

داوان با خود اندیشید: «اون پیر مرد مهربونیه. اگر مشکلمو بهش بگم حتماً کمکم می کنه. حتی ممکنه یک روز که مشغول جمع آوری غذاست به در خونه مون بیاد و با خود پدر درباره‌ی این موضوع صحبت کنه.» نسیم خنکی وزید و چیزی در گوش داوان زمزمه کرد. با سرور و شادمانی هوا را در سینه فرو داد و در دل گفت: «اگر این اتفاق بیفته، کی می دونه؟ شاید بتونم به شهر برم و همون جا درس بخونم.»



در روشنایی دلنشین سپیده دم، بازار شلوغ و پر ازدحام به نظر می‌رسید. دستفروش‌ها با میوه، کلوچه، ماهی، خیار یا جاروهایشان روی زمین گل‌آلود چمباتمه زده بودند و چهار چشمی وسایلشان را می‌پاییدند. مردم، زن و مرد، پیر و جوان در رفت و آمد بودند. یا سر قیمت گل چانه می‌زدند یا با سر و صدا میوه می‌خوردند. زنان، کودکان به خواب رفته را در بغل گرفته از این سو به آن سو می‌رفتند. در گوشه‌ای از بازار چند راهب پشت سر هم در میان جمعیت جلو می‌رفتند. نسیم ملایم در ردهای نارنجی رنگشان موج می‌زد. همه‌ی آن‌ها یک کاسه‌ی صدقه برنجی در دست داشتند. هر چند قدم یک بار می‌ایستادند تا عابدهای سحرخیزی که می‌خواستند با پیشکش غذا به راهبان فیض ببرند ملاقه‌های مملو از برنج سفید داغ را در کاسه‌هایشان بریزند. داوان با تردید در کناری ایستاده بود. او پیش از آن هیچ وقت تنها به بازار نرفته بود. هر بار که در روزهای جشن التماس می‌کرد که به بازار برود مادر یا مادر بزرگش با او همراه می‌شدند.

نگاهی به اطرافش انداخت تا ببیند کسی متوجه تشویش و دودلی او شده است. اما به نظرش رسید که همه سرگرم کار خودشان هستند.

عده‌ای سکه‌هایشان را می‌شمردند و عده‌ای دیگر سرگرم چیدن و سایلشان بودند. زن فربه‌ی با عجله از کنار داوان گذشت. دم نازک ماهی‌ای که در سبد حصیری‌اش داشت به دست داوان کشیده شد. رویش را برگرداند و لبخند پوزش طلبانه‌ای بر لبش نمایان شد. سپس با عجله به راه خود ادامه داد.

داوان که اکنون اندکی خاطر جمع شده بود در جست و جوی گل فروشی‌نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به مرد چاق سیه چرده‌ای افتاد که بر روی سه پایه‌ی چوبی سستی نشسته و مراقب سطل‌های گلش بود. داوان با دلواپسی به او نزدیک شد، نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفی گفت:

- من می‌خوام یه غنچه‌ی نیلوفر آبی بخرم.

مرد چاق سرگرم پوست کندن یک تخم مرغ پخته بود. در همان حال بی آن که سرش را بلند کند با خشونت گفت:

- می‌شه بیست پنی.

داوان فقط ده پنی داشت آن هم تمام پولی بود که پدرش هفته‌ای یک بار به او می‌داد. به فکرش رسید که نصف یک غنچه را بخرد اما تردید داشت که مرد چاق برای این کار تخم مرغش را به کناری بگذارد. سپس به یاد آورد که همیشه مادرش قبل از خریدن هر چیزی از بازار حسابی چانه می‌زد. بنابراین گفت:

- ده پنی.

اما حالت صدایش بیش‌تر آمیخته با امید بود تا خواهش و درخواست.

مرد غرولندی کرد و با دقت تخم مرغش را گاز زد. داوان لحظه‌ای منتظر ماند و بعد پرسید:

- نیلوفر آبی رو به قیمت ده پنی نمی فروشی؟
این بار مرد چاق سرش را بلند کرد و خیره به او نگریست و غرغرکنان گفت:

- ببین، بچه. من حوصله ندارم کسی سر قیمت یه نیلوفر آبی چونه بزنه. قیمتش بیست پنیه. می خوای بخر، نمی خوای راهتو بگیر و برو!
داوان پولی کافی نداشت و می خواست برگردد که صدای دختری را از پشت سرش شنید که گفت:

- صبر کن. بیا یه دونه از نیلوفرهای آبی من بخر؟
داوان برگشت و چشمش به دختر جوانی افتاد که روی زمین چمپاتمه زده بود. اطرافش پر از گنجشک‌هایی در قفس‌های چوبی ظریف بود. یک سطل سفید پر از غنچه‌های نیلوفر آبی نیز کنارش بود. دختر به او لبخند می زد. داوان خم شد و با شوق و ذوق تر و تازه‌ترین غنچه را انتخاب کرد و برداشت. سپس پرسید:

- می شه من برای این گل ده پنی بدم؟
دختر با خوشرویی جواب داد:
- البته که می شه. هر روز صبح خودم به آبراهه می رم و از این گل‌ها می چینم. چیدن اونا برام هیچ خرجی نداره.

دختر با دیدن چهره‌ی متعجب داوان خندید و گفت:
- قبل از این که کسی بیدار بشه من می رم توی رودخونه شنا می کنم. همون موقع گل هم می چینم.

آن گاه دختر چشمکی زد و با صدای آهسته گفت:

- اما بین خودمون بمونه‌ها!

داوان خنده را سر داد و آهسته در گوش دختر گفت که خودش هم گاهی اوقات پنهانی در روخانه شنا می کند اما تا آن لحظه گمان می کرده

خودش تنها دختر در تمام دهکده است که جرأت چنین کاری را به خود می‌دهد.

دختر با صمیمیتی غیر منتظره بی مقدمه گفت:

- بین اصلاً نمی‌خواه پول بدی. اونو بهت هدیه می‌دم.

- وای نه! من نمی‌تونم قبول کنم. این اصلاً منصفانه نیست. بین من ده

پنی دارم.

داوان سعی کرد سکه را به دختر بدهد اما دختر آهسته دست او را

پس زد و گفت:

- پولتو نگه دار. من که برای این گل‌ها پولی ندادم. پس اونا واقعاً مال

من نیستن.

داوان اعتراض کرد و گفت:

- اگه مال تو نیستن پس چرا داری اونا رو می‌فروشی؟

دختر گل فروش با ناراحتی گفت:

- مادرم مجبورم می‌کنه. پدرم و مادرم می‌گن حالا که من توی خونه

هیچ کمکی نمی‌کنم پس بهتره بیرون از خونه کاری بکنم. اون وقت‌ها چون

بدم می‌اومد تمام مدت از بیچه نگهداری کنم، آشپزی کنم یا شست و شو

کنم یواشکی از زیر کار در می‌رفتم و می‌اومدم توی بازار پرسه می‌زدم. اما

حالا مجبورم صبح تا شب توی بازار بمونم.

دختر نگاهی به اطرافش کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- حالا دیگه بازار مثل اون وقت‌ها برام جالب نیست.

داوان با تردید به دختر و سپس به سکه‌ای که در دست داشت نگاهی

کرد و گفت:

- حالا اینو بگیر دیگه. تو این گل رو چیدی، درسته؟

- آره، من چیدمش، ولی من که درستش نکرده‌م. گل ولای ریشه‌هاشو

نگه داشته، آب بهش جون داده و خورشید اونو زیبا کرده. تو که این قدر اصرار داری پول گل رو پردازی بهتره پولتو توی رودخونه بندازی یا این که توی خاک و گل خاکش کنی.

برق چشمان دختر از تمرد و نافرمانی حکایت می‌کرد و داوان این حالت او را هم دوست داشت هم تحسین می‌کرد. داوان لبخند زد و گفت: - باشه، خیلی ممنون... ازت خیلی ممنونم.

داوان دوست داشت در مقابل به او چیزی بدهد. ناگهان تصمیم گرفت رازش را با این دوست جدید در میان بگذارد. بنابراین به او گفت: - آخه می‌دونی، می‌خوام با این گل به معبد برم. امروز می‌خوام هر طور شده راهب بزرگ رو ملاقات کنم.

دختر با تعجب ابروهایش را بالا برد و گفت: - راست می‌گی؟ حتماً کار خیلی مهمی داری که می‌خوای راهب بزرگ رو ببینی!

داوان مشتاقانه گفت:

- آره خیلی مهمه! مهم‌ترین چیزیه که تا حالا برام پیش اومده.

دختر گل فروش با لحن تندی گفت:

- این چیه که برای دختری در سن و سال ما این قدر اهمیت داره؟

داوان بی‌اعتنا به تندی گفتار او با تردید برایش توضیح داد:

- این موضوع مربوط به تحصیلمه.

دختر با حالتی کنجکاوانه که آثار حسادت در آن محسوس بود گفت:

- چی؟ مربوط به تحصیله؟ مگه تو مدرسه می‌ری؟ درس خوندن چه

جوریه؟ با کتاب و دفتر سروکار داشتن خوبه؟

داوان با خوشحالی شروع به توضیح دادن کرد. از کتاب داستان‌هایی

که می‌خواندند، از مطالب جدیدی که برایشان توضیح می‌دادند، از این که

می توانست جمع و تفریق کند تعریف کرد. اما یک باره شوقش فروکش کرد و ساکت شد. دختر گل فروش که برق آرزومندی در چشمانش می درخشید با علاقه به حرف های او گوش کرد. سپس پری را از روی زمین برداشت و کنار انگشتان پایش در گل فرو کرد و گفت:

- برادر منم مدرسه می ره. اما اون از مدرسه این جوری حرف نمی زنه. در سکوت ناخوشایندی که پس از آن برقرار شد داوان از نگاه مستقیم در چهره ی دختر خودداری می کرد. سرانجام پرسید:

- خب بگو ببینم اون از مدرسه چی می گه؟

دختر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- وی کی؟ اون اصلاً از مدرسه هیچی نمی گه. اون فقط...

داوان حرف او را قطع کرد و گفت:

- وی کی؟ وی کی توی کلاس ماست. درست پشت سر من می شینه.

داوان با علاقه ی خاصی به دوستش نگاه کرد و گفت:

- پس تو خواهر اونی؟ مسخره س. من اصلاً نمی دونستم اون خواهر

داره.

دختر گل فروش با بیرون دادن سریع هوا از بینی ناخشنودی اش را

برملا کرد و گفت:

- از کجا باید می دونستی؟ اون با هیچ کس درباره ی من حرف نمی زنه.

هیچ کس درباره ی من حرف نمی زنه. من نه مدرسه می رم نه کار مهم

دیگه ای می کنم. نه بابا! من فقط منم. به یو! تنها کاری که می کنم فروختن

نیلوفر آبی و گنجشک های توی قفسه، همین. هیچ کار خاصی...

به یو ناگهان حرفش را ناتمام گذاشت گویی تازه به یاد چیزی افتاده



بود. کمی به جلو خم شد و با لحن خشکی گفت:
 - صبر کن بینم، گفתי جلوی برادر من می شینی؟
 - آره، درسته، چه طور مگه؟
 - درست جلوی برادرمی؟
 داوان با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد و با بی حوصلگی گفت:
 - آره، برای چی می پرسی؟
 به یو که به غنچه‌ی نیلوفر داوان خیره مانده بود چیزی نگفت. پس از مدتی زیر لب زمزمه کرد:
 - حالا فهمیدم... برای همین این قدر برات مهم بود... رفتن امروزت به معبد... ملاقات با راهب بزرگ...
 داوان مگسی را که روی قوزک پایش نشسته بود تاراند و پرسید:
 - درباره‌ی چی حرف می زنی؟
 به یو پیش از آن که پاسخی بدهد مستقیم در چشم‌های داوان نگاه کرد و با شور و شوق گفت:
 - تو داوانی، درسته؟ تو همونی هستی که جایزه‌ی تحصیلی رو بردی. به یو منتظر تأیید داوان نماند. دستش را دراز کرد و رشته مویی را از پیشانی داوان کنار زد و با دقت خاصی به پیشانی داوان نگاه کرد و گفت:
 - حتماً تو خیلی مغزداری که تونستی جایزه رو ببری.
 داوان با شرمساری خود را کنار کشید و گفت:
 - به یو، دیوونه بازی در نیار. من نه غیرعادی‌ام نه هیچ چیز دیگه. طوری رفتار نکن که انگار من آدم عجیب غریبی‌ام.
 به یو دستش را عقب کشید و با آزدگی گفت:
 - منظورم این نبود. می خواستم بگم برای یادگرفتن و خواندن و نوشتن و این جور چیزها خیلی باید از مغزت استفاده کنی؟

داوان به فکر فرو رفت و در حالی که غنچه‌ی نیلوفر را آهسته روی گونه‌اش می‌کشید با تردید گفت:

- آدم‌ها وقتی به دنیا میان باهوش‌تر یا خنگ‌تر از همدیگر نیستن. شرایطی که برایشون پیش میاد باعث می‌شه با هم فرق داشته باشند. اگه من می‌تونم بخونم برای اینه که شرایطی برام پیش اومده که تونستم خوندنو یاد بگیرم. چند سال پیش برادرم با پدرم صحبت کرد تا اجازه داد برم مدرسه...

به‌یو که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

- ای کاش برادر منم این کارو می‌کرد! برادرم فقط به خودش اهمیت می‌ده. خیلی وقت‌ها با من دعوا می‌کنه تا به خواسته‌ش برسه.
داوان غرولندکنان گفت:

- مثل این که آخرش همه‌ی برادرها همین‌طوری می‌شن. حتی برادر منم حالا این‌طوری شده.

داوان برای به‌یو تعریف کرد که کوای در آزمون مدرسه نفر دوم شده و دیر یا زود این موضوع را به پدرشان می‌گوید در نتیجه ادامه‌ی تحصیل او ممنوع می‌شود و او ناچار است از سر راه برادرش کنار برود و مانع پیشرفت او نشود.

به‌یو با چشم‌هایی که از حیرت گرد شده بود و چهره‌ای خشمگین به حرف‌های داوان گوش داد و پس از به پایان رسیدن حرف‌هایش پرسید:
- خب، حالا می‌خوای چی کار کنی؟ تو که نمی‌خوای خودتو کنار بکشی؟

داوان غنچه‌ی نیلوفرش را بالا آورد و جلوی صورت به‌یو تکان داد و گفت:

پس فکرکردی امروز برای چی می‌خوام به دیدن راهب بزرگ برم،

دیوونه؟

به یو گفت:

- آهان، یادم نبود.

سپس با حالتی تردید آمیز آهسته گفت:

- اما آخه تو که راهب‌ها رو می‌شناسی. اونا نمی‌تونن توی زندگی

مردم عادی دخالت کنن. اون راهب پیر آدم مهربونیه...

به یو آهسته با نوک انگشتانش یکی از گنجشک‌های داخل قفس را

نوازش کرد و ادامه داد:

- اما مطمئنم که ازت حمایت نمی‌کنه و برای راضی کردن پدرت هیچ

قدمی بر نمی‌داره.

به یو با حالتی سرزنش آمیز به غنچه‌ی نیلوفر داوان نگاه کرد و گفت:

- با همین یه دونه گل می‌خوای بری معبد؟

داوان سکه‌ای را که در دست داشت محکم فشرد و تته‌پته‌کنان گفت:

- چه طور... چه طور مگه؟ به نظر تو این خیلی کمه؟ ولی من که پول

زیادی ندارم.

- چه قدر داری؟ اون قدری هست که باهاش بتونی یکی از اون

گنجشک‌های زندانی رو آزاد کنی؟ خودت که می‌دونی. قبل از رفتن به

معبد هر چی بیشتر کار خیر انجام بدی بهتره. تازه...

به یو بار دیگر سینه‌ی گنجشکی را نوازش کرد و ادامه داد:

- این کوچولوها خیلی دوست دارند آزاد بشن و توی آسمون پرواز

کنن.

داوان به چشمان براق گنجشک‌های داخل قفس‌ها نگاه کرد که در

تمام مدت از این سوی قفس به آن سوی می‌پریدند و سپس مشتاقانه گفت:

- من دلم می‌خواد همه شونو آزاد کنم.

آن‌گاه از سخاوت خود به خنده افتاد و با شرمساری پرسید:
- برای آزاد کردن هر گنجشک چه قدر پول لازمه؟ من فقط ده پنی دارم.

به یو با انزجار هوا را از بینی خارج کرد و گفت:
- باز هم اون ده پنی؟

سپس گویی از رفتار خود پشیمان شده باشد در حالی که پره‌های یکی از گنجشک‌ها را نوازش می‌کرد گفت:

- با این پول حتی نصف یه پرنده رو هم نمی‌توانی آزاد کنی.

داوان به سکه‌ای که در دست داشت نگاه کرد و آهی کشید. دلش می‌خواست قبل از ملاقات با راهب بزرگ کارهای خیر بیشتری انجام بدهد. به یو برای آن که کمکی کرده باشد پیشنهاد کرد:

- اگه من یه پرنده رو برات آزاد کنم می‌تونی فردا پولشو به من بدی؟
داوان با حرکت سرش جواب منفی داد و سارونگش را جمع کرد و گفت:

- من تا هفته‌ی دیگه هیچ پولی نمی‌گیرم. خب دیگه بهتره برم.
از جایش بلند شد و پرسید:

- تو بعد از ظهر هم این جا هستی، نه؟ می‌خوام پیام و برات بگم
نتیجه‌ی صحبت با راهب بزرگ چی شد.
به یو چهره‌اش را درهم کشید و گفت:

- من امروز بعد از ظهر و فردا بعد از ظهر هم این جام. شاید تا آخر عمرم
هر روز بعد از ظهر این جا باشم!

به یو غنچه‌ی نیلوفری را که داوان انتخاب کرده بود جلوی او گرفت و گفت:

- یادت رفت اینو برداری. نباید دست خالی به معبد بری، خواهر.

داوان دستش را دراز کرد و غنچه‌ی نیلوفر را گرفت. ساقه‌ی بلند آن در دستش سرد و باریک می‌نمود. او بار دیگر از به‌یو تشکر کرد و گفت:
- ازت ممنونم.

به‌یو با شادمانی خنده را سرداد و گفت:
- برای چی؟ آفتاب، خاک، آب رودخونه؟ شوخی کردم بابا، خواهش می‌کنم!



ورود به محوطه‌ی معبد بعد از حضور در بازار شلوغ و پرازدحام برای داوان درست مثل این بود که از میان رعد و برق به درون کلبه‌ای دنج و تاریک قدم گذاشته باشد. اندکی حیرت زده بود. فضای معبد مثل همیشه سرشار از آرامشی پر رمز و راز بود.

تخته سنگ‌های کف حیاط که در زیر گام‌های هزاران پای برهنه صیقل خورده بود در زیر پاهای داوان گرم می‌نمود. در آستانه‌ی در معبد خاک چسبیده به پاهایش را تمیز کرد و به مرتب کردن بلوز و سارونگش پرداخت.

داخل معبد تاریک و پر طنین بود. بوی ملایم و دلنشین بخور در زیر سقف گنبدی شکل معبد به مشام می‌رسید. در نزدیکی محراب دوردیف راهب آرام و بی‌حرکت نشسته بودند. راهب بزرگ بر روی شاه‌نشین معبد نشسته بود و با صدای بم کتاب مقدس بودایی را می‌خواند. راهب‌های دیگر نیز هم صدا با او دعا می‌خواندند. در فاصله‌ی میان درگاه و محراب چندین روستایی همچون آهوپی در حال استراحت پاها را زیر خود جمع کرده و بی‌صدا نشسته بودند.

داوان بدون آن که توجه کسی را به خود جلب کند جلورفت. در حالی

که غنچه‌ی نیلوفر را در دست گرفته بود به آرامی در مقابل مجسمه‌ی بودا تعظیم کرد و با دقت غنچه را در ظرفی گذاشت که نیمی از آن را گل‌های تازه‌ی دیگران پر کرده بود.

خرامان خرامان عقب رفت و آهسته سارونگش را در زیر بدنش جمع کرد و نشست و به آوای راهبان گوش سپرد.

وقتی راهب بزرگ خواندن کتاب مقدس را به پایان رساند راهب‌ها با چابکی از جایشان برخاستند و همچون شب‌پره‌های نارنجی رنگ به سوی درپشتی رهسپار شدند که به صومعه‌ی قدیمی راه داشت.

راهب بزرگ چین‌های ردایش را از دورش جمع کرد و آهسته‌تر از دیگران از جایش برخاست. او نیز می‌خواست به دنبال راهب‌های دیگر برود که داوان دریافت این تنها فرصتی است که برای گفتگو با راهب بزرگ دارد. مثل فنر از جایش جست و بی‌اعتنا به نگاه‌های سرزنش‌آمیز روستاییان به سوی راهب بزرگ رفت.

حرکت سریع و ناگهانی او توجه راهب بزرگ را به خود جلب کرد. کناری ایستاد و به داوان خیره شد که با عجله به سویش می‌آمد. وقتی داوان به شاه‌نشین رسید سرش را بلند کرد و در نور کم سوی معبد راهب بزرگ را دید که منتظرش ایستاده است. راهب بزرگ لاغر اندام بود اما همچون درخت کاج کهنی در گرج و میش صبحگاهی راست قامت و قدرتمند به نظر می‌رسید.

داوان گفت:

- قربان، می‌شه چند دقیقه وقتتونو...

اما ناگهان به یاد آورد که راهب بزرگ باید برای صرف صبحانه برود.

مدتی طولانی به او خیره ماند و سرانجام با دستپاچگی گفت:

- قربان، من توی حیات منتظر شما می‌مونم تا صبحانه‌تونو بخورین.

این را گفت و به سرعت از میان جماعت نیایشگر گذشت و در پشت معبد ناپدید شد.

مثل همیشه صداهای اطراف در گوش او خوش آهنگ و موزون بودند و در ذهن او خود موسیقی را زنده می‌کردند نه چیزی شبیه به آن را. نسیم رشته‌ی زنگ‌های آویخته از بام معبد را قلقلک می‌داد و انگار دوزنگوله‌ی ظریف انتهای ریسمان با ملایمت می‌خندیدند.

همین که داوان از فضای کم نور و گرفته‌ی معبد بیرون آمد و بار دیگر خود را در فضای باز حیاط معبد یافت احساس آرامش و راحتی بیشتری داشت. دسته‌ی کبوترها به خرده نان‌هایی که راهب‌ها بر روی چمن ریخته بودند نوک می‌زدند. چند سگ پیر در زیر سایه روشن درختان بودی^۱ چرت می‌زدند.

داوان بر روی یک نیمکت سنگی نشست و با ملایمت شروع به سوت زدن کرد. مثل بسیاری از دخترهایی که می‌شناخت او نیز به راحتی می‌توانست سوت بزند اما آن قدر کم رو و خجالتی بود که در حضور دیگران از این کار خودداری می‌کرد. چندین پرنده جیک جیک کنان به پرواز درآمدند. چندین پرنده‌ی دیگر از روی شاخه‌ای در زیر نور خورشید با احتیاط اطراف را نگاه می‌کردند. داوان در ذهن خود مجسم کرد که آواز پرندگان را می‌خواند و صدای سوتش بلندتر شد و شور و نشاط بیشتری به خود گرفت.

داوان همان طور که سرگرم سوت زدن بود دریافت که در اطرافش هیچ کس نیست. معمولاً این جا و آن جا در حیاط معبد دانش‌آموزان آرامی به چشم می‌خوردند که سرها را بر روی کتاب‌های درسی خم کرده

درس می خواندند. اما حالا دیگر مدرسه ها تعطیل شده و هیچ کس مجبور نبود برای درس خواندن به معبد مقدس پناه آورد.

اکنون دیگر صدای سوت داوان پر طنین و غم انگیز شده بود گویی انعکاسی از فضای خاموش حیاط بود. نیمکت های خالی گویی با غضب به او زل زده بودند، انگار به او می گفتند دوره ی دیگری از زندگی او به پایان رسیده و او دیگر حق ندارد در آن جا بنشیند. داوان سوت زدنش را قطع کرد و با اندوه آه عمیقی کشید.

صدای دلنشینی از پشت سرش گفت:

- چرا لحظه ای چنان پرشور و با نشاطی و لحظه ای دیگر این چنین غمگین و افسرده؟

داوان سرش را برگرداند و راهب پیر را در مقابلش دید که نیمی از لبخندش در سایه روشن درختان محو شده بود.

با دستپاچگی از جایش برخاست و تنها کاری که توانست بکند این بود که جویده جویده چیزی دربارهی تغییر حال خود و خلوت بودن حیاط معبد بر زبان آورد.

راهب با آرامش خاصی گفت:

- درسته که حیاط خلوته اما تا چند ماه دیگه دوباره پر از چهره های مشتاقی می شه که برای درس خواندن به این جا میان.

راهب لحظه ای خاموش ماند و نگاهش به دور دست ها خیره شد. سپس آهسته در میان سبزه ها شروع به قدم زدن کرد و داوان به دنبالش رفت. راهب گفت:

- خب، تو که این جا نیومدی تا فقط با من قدم بزنی، درسته؟

دخترک با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد و ابروهایش درهم رفت زیرا نمی دانست از کجا آغاز کند. راهب برای تشویق او به حرف زدن

گفت:

- حتماً موضوع مهمی پیش آمده چون یه غنچه‌ی نیلوفر هم با خودت آورده بودی.

داوان مشتاقانه گفت:

- قربان، می‌خواستم کاری بیش‌تر از این انجام بدم. توی بازار گنجشک‌های قفسی هم بود. خیلی دلم می‌خواست یکی از اونارو آزاد کنم.

داوان لحظه‌ای مردد ماند و بعد با دودلی گفت:

- اما پولم کم بود.

راهب دستش را در هوا تکان داد گویی او برای مسئله‌ای پیش افتاده عذر می‌خواست. داوان اصرار ورزید و گفت:

- ولی اون پرنده‌های بیچاره توی قفس خیلی غمگین بودن. اونا از لای میله‌ها گردن می‌کشیدند تا بتونن به آسمون نگاه کنند.

راهب با مشاهده داوان زیرکانه گفت:

- انجام عمل خیر آنچنان هم برای تو مهم نبود، نه؟ فقط دلت می‌خواست ببینی که اون پرنده‌ها آزادن و به راحتی در پهنه‌ی آسمان پرواز می‌کنن، درسته؟

داوان که نمی‌دانست باید احساس گناه کند یا نه با تردید اقرار کرد:

- فکر می‌کنم حق با شماست.

مدتی هر دو ساکت ماندند و بعد داوان با حالت دفاعی گفت:

- پرنده‌ها برای همین خلق شده‌ن که آزادانه در هوا پرواز کنن، پس باید آزاد باشند.

راهب پیر آهی کشید و با صدایی که از خستگی او حکایت می‌کرد

گفت:

- شما جوان‌ها همه مثل همید. همه تون از پرواز و آزاد شدن حرف می‌زنین. حالا بگو ببینم تو می‌خوای به کجا پرواز کنی؟
داوان بی اختیار گفت:
- به مدرسه‌ی شهر.
راهب ایستاد و به دختر مدرسه‌ای خیره شد و بلافاصله پرسید:
- کجا؟

داوان که با گام‌های سریع جلو می‌آمد کلمات همچون گام‌هایش با سرعت و دستپاچگی بر زبانش جاری شد و تکرار کرد:
- به مدرسه‌ی شهر، قربان. من قبلاً هیچ وقت به پرواز کردن و رفتن فکر نکرده بودم، قربان. اما حالا فرصتی پیش اومده که برم اون جا و درس بخونم. تنها مشکلی که وجود داره اینه که برادرم هم دوست داره بره، ولی آخه این من بودم که تونستم...

داوان جمله‌اش را ناتمام گذاشت و چهره‌اش گلگون شد.
راهب بزرگ ابروها را در هم کشیده و سرش را به یک سو خم کرده بود تا بهتر بتواند به دخترک سراسیمه نگاه کند. داوان بار دیگر شروع به صحبت کرد و گفت:

- آخه می‌دونین، من، توی مدرسه، من... من...
راهب پیر در حالی که با علاقه خم شد تا بهتر او را ببیند با آرامش حرف او را قطع کرد و گفت:

- آهان، فهمیدم! تو باید داوان باشی، همون دختری که بورس تحصیلی رو برد. متأسفانه برادرت کوای هم نفر دوم شده.
راهب با علاقه‌ای آشکار به داوان نگاه کرد و گفت:
- شما دو تا باید شاگردهای ممتازی باشین.

دهان داوان باز مانده بود و با حیرت به مرد روحانی نگاه می‌کرد. او



این موضوع را از کجا می دانست؟ آیا این حقیقت داشت که راهب‌های بزرگ همه چیز را می دانستند؟ داوان با دستپاچگی من من کرد و گفت:
- شما چه طوری... از کجا...

اما بار دیگر خاموش ماند زیرا جرأت پرسیدن سؤالش را نداشت.
راهب پیر و لاغر اندام لبخندزنان به او نگاه کرد و گفت:
- یادت رفته که من و معلمتون باهم دوستیم. اون دیروز درباره‌ی شما با من صحبت کرد. دخترم، اگه در قفسست باز شده، آزادی که پرواز کنی و به مدرسه‌ی شهر بری. دیگه برای چی ناراحتی؟ مشکلی پیش اومده؟
داوان با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد و از آن جا که احساس می کرد به کوای خیانت می کند با اکراه گفت:
- برادرم، قربان. اون سر راه من قرار گرفته.

راهب با ناباوری یک ابرویش را بالا برد و داوان با دستپاچگی توضیح داد که اگر کوای تهدیدش را عملی کند و به پدرش بگوید که نفر دوم شده پدرش به او دستور می دهد که به نفع برادرش خود را کنار بکشد.
در پایان توضیح داوان، راهب که همچنان متعجب به نظر می رسید پرسید:

- خب، حالا از دست من چه کاری بر می یاد؟

داوان مشتاقانه جواب داد:

- می شه، می شه شما با پدرم حرف بزنین، قربان؟ شما هر چی به او بگین گوش می کند. اون خیلی به شما احترام می گذاره، خیلی. اون به حرفتون گوش می کنه، قربان.

راهب با حالت طنزآمیزی پرسید:

- خب حالا قراره من به پدرت چی بگم؟

داوان یک لحظه گمان کرد او شوخی می کند زیرا جواب این سؤال

کاملاً روشن و بدیهی بود. اما وقتی متوجه شد که راهب واقعاً منتظر پاسخ اوست تته‌پته کنان گفت:

- خب، حقیقتو بگین، قربان. بگین که من اول شده‌م و بورس تحصیلی رو گرفته‌م پس رفتن به شهر حق منه.

راهب با حالتی تردید آمیز جویده جویده گفت:

- حق تو؟ ولی آخه تو یه...

داوان برافروخته شد. یک لحظه تصور کرد او می‌خواهد بگوید: «ولی

آخه تو یه دختری.» و دیگر حاضر نیست به حرف‌هایش گوش کند.

اما صدای راهب پیش از تمام کردن جمله‌اش به خاموشی گرایید و

بلافاصله سؤال دیگری مطرح کرد و پرسید:

- حالا برای چی می‌خوای بری شهر؟

- برای چی؟ برای این که می‌خوام درس بخونم. می‌خوام همه چی یاد

بگیرم. توی مدرسه‌ی شهر می‌تونم همه چی یاد بگیرم!

راهب با وقار و آرامش گفت:

- همه‌ی چیزهایی که باید یادگیری همین جاست.

- توی این روستای کوچیک؟

راهب پاسخ داد:

- توی این معبد کوچیک. چه چیزی مهم‌تر از یادگرفتن حقایق ناب

بوداست؟ آموختن پذیرش ناپایداری دنیا مهم نیست؟ تلاش برای رسیدن

به روشن‌بینی مهم نیست؟ یا مثلاً...

داوان با بی‌قراری رشته‌مویی را از جلوی چشمش کنار زد و به میان

حرف او دوید و گفت:

- منظورم این جور یادگرفتن نیست. منظورم یادگرفتن چیزهایی که به

درد مردم می‌خوره، چیزهایی که...

راهب با ناراحتی پرسید:

- یعنی آیین بودا به درد هیچ کس نمی خوره؟

داوان نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. متوجه شد که با مخالفت‌های بی‌جایش به آن مرد روحانی توهین کرده است. جرأت نداشت مستقیم به چهره‌ی او نگاه کند. با صدایی آهسته و حالتی تردیدآمیز گفت:

- منظورم این نبود، قربان. منظورم این بود که می‌خوام یاد بگیرم چه طور بیمارها رو درمان کنم یا کمک کنم که وضعیت کشاورزها تغییر کنه طوری که زمینی که کشت می‌کنن مال خودشون باشه. الان ما اجاره‌ی زیادی باید پردازیم، قربان...

راهب این بار با ملایمت بیش‌تری گفت:

- تو خیلی مهربونی، دخترم. اما خودت هم می‌دونی که بودا هم رنج مردم رو می‌دید، یادت رفته که ما بهش می‌گیم «بودای دلسوز»؟ اون پیری، بیماری و مرگ رو می‌دید و از دیدن این چیزها درست مثل تو ناراحت می‌شد.

راهب لحظه‌ای درنگ کرد تا ببیند داوان به حرف او گوش می‌دهد یا نه. سپس ادامه داد:

- اما اون بعد از تحقیق طولانی دریافت که هیچ کس نمی‌تونه رنج خودشو از بین ببره بلکه می‌تونه فراتر از رنج بره و اونو پشت سر بگذاره. داوان از ترس این که دوباره رفتارش حالتی اهانت‌آمیز داشته باشد سعی کرد بی‌حوصلگی خود را پنهان کند و پرسید:

- چه طوری می‌تونیم فراتر از رنج بریم؟

- یاد می‌گیریم که چیزی نخواهیم، دخترم. اول باید بفهمی هیچ کدوم از چیزهایی که لمس می‌کنیم، می‌بینیم، گوش می‌دهیم، بو می‌کنیم یا

احساس می‌کنیم ابدی نیستند. همه‌ی چیزهایی که در اطرافمون می‌بینیم
یه روزی از بین می‌رن. گل‌ها خشک می‌شن، پدر و مادر می‌میرن،
خورشید غروب می‌کنه.

راهب نگاهی به داوان انداخت و پرسید:

- متوجه منظورم می‌شی؟

داوان با تردید سرش را تکان داد و تصدیق کرد. راهب ادامه داد:

- خب، وقتی فهمیدی که هیچ چیز توی این دنیا پایدار نیست متوجه

می‌شی که هیچ چیز در این دنیا واقعاً مهم نیست. به همین دلیل یاد

می‌گیری که چیزهای عادی این دنیا رو نخواهی و می‌تونی روی حقایق

والا تر تمرکز داشته باشی. می‌تونی...

- یک لحظه صبر کنین. اگه چیزهای عادی اهمیت ندارن پس چی

اهمیت داره؟

- داشتم به همین موضوع می‌رسیدم. می‌دونی نیروانا^۱ چیه؟

داوان که گویی فرمولی را بدون درک معنای آن از حفظ کرده بود

شروع به توضیح دادن کرد و گفت:

- یعنی رسیدن به روشن بینی، مثل بودا، یعنی رها شدن از چرخه‌ی

حیات.

مرد روحانی با حرکت سر توضیح او را تأیید کرد و گفت:

- وقتی انسانی به نیروانا می‌رسه از چرخه‌ی حیات آزاد می‌شه، از

تولد، از رنج و از مرگ. در نیروانا رنجی وجود نداره، دردی وجود نداره،

تولد مجددی نیست، هیچی وجود نداره.

دخترک پرسید:

۱- در آیین بودایی نیروانا سعادت است که در اثر نابود کردن خواسته‌ها و فردیت انسان به دست می‌آید.م.

- شادی و خوشحالی هم وجود نداره؟
 - درسته، دخترم. معنای شادی چیه؟ آخرش چیزی رو که مایه‌ی شادی بوده از دست می‌دی. هیچ چیز ابدی نیست، درسته؟
 داوان مخالفت کرد و گفت:

- کی درباره‌ی ابدی بودن چیزها حرف زد، قربان؟ چه اشکالی داره که آدم برای طولانی‌تر شدن شادی‌ها تلاش کنه؟
 راهب پیر لبخند زد اما در چشمانش اندوه دیرپایی نمایان بود. آهی کشید و گفت:

- طولانی‌تر بشن؟ برای چی دخترم؟ چه فایده‌ای داره که آدم در طول زندگی همیشه واهمه داشته باشه که شادی‌های زودگذر به پایان برسه؟
 آن‌ها به برکه‌ای رسیدند که محل زندگی لاک‌پشت‌ها بود. هر دو در کنار برکه خاموش ماندند و به لاک‌پشت‌ها چشم دوختند که با نوک سیاه کوچکشان به خزه‌های شناور بر روی سطح آرام آب نوک می‌زدند. داوان ریگی در آب برکه انداخت و به امواج دایره‌ای شکل خیره ماند که بر سطح آب پخش می‌شدند. داوان با سماجت گفت:

- من هر وقت که خوشحال باشم دوست دارم خوشحالیم هیچ وقت تموم نشه.

- خب معلومه. منم مثل تو بودم اما این مربوط به خیلی وقت پیشه. الان می‌دونم که همه چیز تموم می‌شه و اینو پذیرفتم. دیگه به هیچ چیز نمی‌چسبم.

صدای راهب همچون صدای پس‌روی امواج بر روی شن‌های نرم ساحلی ملایم و آرامبخش بود. او ادامه داد:
 - باور کن که این طوری زندگی خیلی آرام‌تر و درد و رنجش خیلی کم‌تره.

راهب با مشاهده ابروهای درهم کشیده‌ی داوان سری تکان داد و لبخند زد و گفت:

- باور نمی‌کنی، نه؟

داوان با یکدندگی تکرار کرد:

- وقتی خوشحالم، دلم می‌خواد خوشحالمو تا هر وقت که بتونم نگه دارم، همین. همه همین کارو می‌کنن.

راهب که اکنون کمی آزرده شده بود گفت:

- وقتی می‌دونی دیر یا زود تموم می‌شه چه فایده‌ای داره که خود تو عذاب بدی که نگهش داری؟ چنگ زدن به یک سایه‌ی گذرا چه فایده‌ای داره؟

راهب به سایه‌ی ابری که از فراز برکه‌ی کوچک عبور می‌کرد چشم دوخت. داوان با آزرده‌گی گفت:

- پرسیدن این چیزها برای شما آسونه. شما توی یک معبد آروم و راحت زندگی می‌کنین، غذا و لباستون همیشه آماده‌س. هیچ کس هم جرأت نمی‌کنه بهتون زور بگه. شما مجبور نیستین با درد و رنج ما که بیرون معبدیم زندگی کنین.

راهب با حالتی بسیار جدی به او هشدار داد:

- مواظب حرف‌هایی که می‌زنی باش، دخترم. تو هنوز جوونی و متوجه نیستی که کسانی که چهار تا پیراهن بیش‌تر از تو پاره کرده‌ن عاقل‌ترند.

داوان با حالتی تند و عصبانی جواب داد:

- لازم نیست آدم عاقل و فاضل باشه تا بفهمه کسی که درد و رنجی داره به راحتی نمی‌تونه اونو بپذیره. مردم یاد می‌گیرند که تلاش کنن و با مشکلات زندگی مبارزه کنن.

راهب پرسید:

- آخه برای چی؟ آخرش که چی؟ متوجه نیستی که اول و آخر همه می‌میریم چه در هفت سالگی چه در هفتاد سالگی؟ مردم در تمام عمرشون طوری رفتار می‌کنن انگار هیچ وقت نمی‌میرند. اون قدر همه چیز رو جدی می‌گیرند که انگار قراره تا ابد زنده باشند. چرا متوجه نیستی که حتی اگر الان کمکی بکنی، و بتونی یه ذره تغییر ایجاد کنی، حتی اون یه ذره تغییر هم موندگار نیست.

داوان فریاد زد:

- لازم نیست حتماً موندگار باشه. اگر وضعیت یه ذره بهتر بشه حتی اگر موقتی باشه باز هم ارزش تلاش کردن رو داره.

- دختر، خیلی‌ها سعی کرده‌ن وضعیت بهتری ایجاد کنن ولی...

داوان که چشمانش برق می‌زد با اشتیاق گفت:

- ولی من می‌خوام تلاش خودمو بکنم. با این که ممکنه شما تلاش خودتونو کرده باشین و موفق نشده باشین، با این که خیلی‌ها سعی کرده‌ن و موفق نشده‌ن من باز هم می‌خوام شانس خودمو امتحان کنم.

راهب پیر که اخمی بر پیشانی‌اش چین انداخته بود ادامه داد:

- با این کار وقت و نیروتو به هدر می‌دی.

داوان نفس عمیقی کشید و گفت:

- منظورتون اینه که به من کمک نمی‌کنین، قربان؟

- کمک؟ منظورت اینه که پدرتو قانع کنم که اجازه بده به مدرسه‌ی

شهر بری؟

داوان فقط توانست با حالت خشکی سر تکان دهد.

راهب پیر آهی کشید. صدایش همچون صدای نسیمی بود که به

آرامی در میان نیزار خشکی بوزد. سرانجام گفت:

- چه طور می‌تونم در انجام کاری به تو کمک کنم که هیچ اعتقادی بهش ندارم؟ تو هنوز جوونی دختر و من فکر می‌کنم بهتره بیش از این وقتتو با این آرزوهای بی‌ثمر به هدر ندی. آخه یه دختر مدرسه‌ای می‌خواد به کجا برسه؟ به اون چیزهایی که داری قانع باش و...

اما داوان که دیگه به حرف او گوش نمی‌داد با حالت تندی گفت:

- یه دختر مدرسه‌ای؟ پس دوباره رسیدیم به این موضوع، نه؟ شما هم مثل بقیه هستین. فقط به این دلیل کمکم نمی‌کنین چون فکر می‌کنین من دخترم و نمی‌تونم...

راهب با حالتی آمیخته با خشم حرف او را قطع کرد و گفت:

- دخترم، آرام باش. دلیلش این نیست.

داوان با ناراحتی سرش را تکان داد و با عصبانیت شروع به تهمت زدن به راهب کرد و گفت:

- چرا، دلیلش همینه! اگه برادرم اومده بود و ازتون می‌خواست که برای گرفتن بورس تحصیلی کمکش کنین، حتماً این کارو می‌کردین، درسته؟
راهب جواب داد:

- اون احتیاجی به کمک من نداشت. اگر اون در امتحان نفر اول شده بود با هیچ مشکلی رو به رو نمی‌شد...

اما داوان دوان دوان راه بازگشت را در پیش گرفته بود. در آستانه‌ی در حیاط معبد سرش را برگرداند تا برای آخرین بار نگاه غضب‌آلودش را نثار راهب کند. چشمانش از شدت ناراحتی در برابر آفتاب جمع شده بود.

راهب پیر آرام ایستاده بود و او را نظاره می‌کرد. در یک لحظه‌ای کوتاه انعکاس نور خورشید را در چهره‌ی اشک‌آلود دخترک دید.

داوان لنگ‌لنگان از در معبد بیرون رفت. می‌کوشید با پلک زدن اشک خشم را از چشم بزداید. همین که به بیرون محوطه‌ی معبد قدم گذاشت خشمش فروکش کرد و جای خود را به احساس پوچی داد. آهسته گام بر می‌داشت، هر گامش به سنگینی قلبش.

این همه تلاش، این همه امیدواری و استدلال چه فایده‌ای داشت وقتی سرانجام نتیجه‌ای جز ناکامی نداشت؟ اگر قرار بود کوای به شهر برود مسایل تا این حد برایش پیچیده و بغرنج نبود. آیا بهتر نبود داوان با مهربانی جای خود را به او بدهد؟

داوان ناگهان احساس حقارت و درماندگی کرد. به درختی که نزدیکش بود تکیه داد و پیشانیش را روی پوست ناصاف آن گذاشت. در گوشه‌ی بازار، به یو داوان را دید که خود را بر روی تنه درخت کهنسال رها کرد. مثل فنر از جا جست و از لابه‌لای سبدهای مملو از ترشی اتبه و فلفل قرمز گذشت و درست به پشت سر داوان رسید. دستش را روی شانهِ دوستش گذاشت و آهسته گفت:

- بس کن بابا! دنیا که به آخر نرسیده!

داوان که از تماس ناگهانی دست به یو یکه خورده بود ناگهان برگشت

و رو در روی به یو قرار گرفت. لحظه‌ای به چشمان یکدیگر خیره ماندند و بعد داوان دوباره رویش را برگرداند و دست به یو را از شانهاش کنار زد.

دختر گل فروش بی مهابا به دور درخت چرخی زد و دوباره رو در روی داوان قرار گرفت. این بار با ملایمت بیش‌تری گفت:

- خواهش می‌کنم برام تعریف کن چی شده.

داوان بی آن که سرش را بلند کند با یأس و ناامیدی گفت:

- من نتونستم... اون کمکم نمی‌کنه...

صدایش به خاموشی گرایید. چنان که گویی می‌خواست به شکست

خود اقرار کند دست‌ها را به طرفین برد و گفت:

- چه فایده‌ای داره؟

به یو دستش را گرفت و در حالی که از روی همدردی نیچ می‌کرد او

را به سوی محل فروش گل‌هایش برد. خودش روی زمین چمباتمه زد و به

چهارپایه‌اش اشاره کرد و گفت:

- بشین این جا و همه چی رو برام تعریف کن.

داوان حرف او را گوش داد و نشست اما چیزی نگفت. با نگاهی

غم‌زده به دسته‌ی غنچه‌های نیلوفر آبی در مقابلش زل زد. به یو گفت:

- خب، چی شد؟

داوان با بی‌حوصلگی گفت:

- چی می‌خواستی بشه؟

به یو با نگرانی به دوستش نگاه کرد. تردید داشت که بیش از آن اصرار

بکند یا نه. سرانجام با صدای ملایم و مهرآمیزی گفت:

- راهب پیر اون قدرها هم اهمیت نداره. دیگه خیال‌داری چی کار

کنی؟

داوان ناله‌کنان گفت:

- مگه فایده‌ای هم داره؟

سپس بی آن که از غنچه‌های لوتوس چشم بردارد آه عمیقی کشید و گفت:

- هیچی. هیچ کس نمی‌تونه به من کمکی بکنه. هیچ کس نمی‌خواد کمکی بکنه.

به‌یو با انزجار هوا را از بینی خارج کرد و گفت:

- همین دیگه! اگه بخوای از الان به شکست فکر کنی شکست هم می‌خوری.

به‌یو مشتش را گره کرد و ادامه داد:

- ولی اگه این فکرها رو نکنی می‌توننی باز هم تلاش خودتو بکنی و...

داوان با اشتیاق به میان حرف او پرید و چنان که گویی بارقه‌ی امید بار

دیگر در وجودش جرقه زده باشد جمله‌ی او را کامل کرد و گفت:

- اون وقت دیگه شکست نمی‌خورم.

به‌یو با شور و شوق سرش را تکان داد و حرف او را تصدیق کرد.

سپس نفس عمیقی کشید و بی مقدمه گفت:

- ما دخترها همیشه مجبور می‌شیم کنار بایستیم و اجازه بدیم

برادرهامون کارهای جالب و هیجان‌انگیز رو انجام بدن. وقتی هم ازدواج

می‌کنیم باید به نفع شوهرمون کنار بایستیم. وقتی مادر می‌شیم هم که باید

به نفع بچه‌هامون کنار بمونیم.

به‌یو با انگشتش به داوان سیخونک زد و ادامه داد:

- الان برای تو فرصتی پیش اومده که می‌توننی وارد دنیای بزرگ‌تری

بشی. می‌توننی به دنبال آرزوهات بری. جلوی برادرت تسلیم نشو. اگه

می‌خوای مثل برادرت آزاد باشی باید اونو کنار بزنی و جلوبری.

به‌یو ناگهان خم شد و قفس گنجشکی را برداشت که داوان به آن خیره

بود و آن را به دست او داد و مشتاقانه گفت:

- بیا، بگیرش. در قفسو بازکن. زود باش! بازش کن تا منظورمو بفهمی.
داوان قفس را زمین گذاشت، به به یو نگاهی انداخت تا تأیید نهایی او را بگیرد و بعد با دقت در کوچک قفس چوبی را باز کرد.
گنجشک در درون قفس بی آن که پلک بزند حرکت دست داوان را نگاه کرد اما از جایش تکان نخورد. سپس جستی زد و به آن سوی قفس رفت. سرش را خم کرد و از همان جا به بررسی در باز قفس پرداخت. اما باز هم جلو نرفت.

به یوانگشتش را از لای میله های قفس به داخل برد و آهسته گنجشک را کمی جلو راند. گنجشک جستی زد و به سوی در قفس رفت. پرو بالی زد و از قفس بیرون پرید. آن گاه با دقت به بالا، پایین، جلو، عقب، چپ و راستش نگاهی انداخت.

سرانجام فهمید که آزاد شده است. با عزمی راسخ پرو بال گشود و با چنان سرعتی در پهنه ی آسمان بی ابر به پرواز درآمد که داوان به زحمت توانست با نگاهش آن را دنبال کند. او گردنش را کج کرد و تا زمانی که تبدیل به لکه ی کوچکی در پهنه ی آسمان شد پرواز آن را تماشا کرد. تازه آن وقت بود که به به یو نگاه کرد و در حالی که نفسش بند آمده بود گفت:
- حالا منظور تو فهمیدم.

به یو سری تکان داد و با حالتی اندیشناک گفت:

- ممکنه در قفس برای تو این همه وقت باز نمونه. باید با سرعت از قفس خارج بشی و با پرو بال خودت پرواز کنی! درست مثل اون گنجشک کوچولو!

داوان دستش را جلو برد و بازوی دوستش را با صمیمیت خاصی فشرد و گفت:

- ازت ممنونم که منو روشن کردی...

درست در همان لحظه متوجه انقباض بازوی به یو شد. او دیگر به حرف داوان گوش نمی داد. تمام حواسش به شخصی بود که از پشت یک دکه ماهی فروشی راهش را باز می کرد و به سمت آنها می آمد. به یو با دلواپسی و وحشت آهسته به داوان گفت:

- زودباش قایم شو!

داوان آهسته پرسید:

- برای چی؟ از کی ترسیدی؟

به یو بلافاصله به شخصی که به آنها نزدیک می شد اشاره کرد و گفت:

- اون برادرمه. گنجشکه... تو که پولشو نداری بدی! اون عصبانی

می شه.

به یو با دستش داوان را کنار زد و دوباره گفت:

- زودباش دیگه! بدو برو!

- پس تو چی؟

به یو دستش را تکان داد و گفت:

- یه کاریش می کنم. حالا زودتر برو!

داوان در حالی که از او دور می شد با تردید برگشت و به او نگاهی انداخت وقتی به غرفه ای رسید که سبدهای حصیری فراوانی آن را احاطه کرده بود یک دفعه ایستاد و خود را پشت سبدها پنهان کرد. آن گاه از لابه لای سبدها به غرفه ی به یو خیره شد.

برادر به یو با گام های شق و رق به غرفه ی خواهرش نزدیک شد و به سرعت شروع به محاسبه ی قفس ها و غنچه های نیلوفر کرد. سپس با حالتی بی اعتنا پرسید:

- امروز صبح چند تا گنجشک آزاد کردی، خواهر؟
صدایش آرام بود و حالتی موزیانه داشت. داوان از شنیدن صدای او
برخود لرزید.

به یو به آرامی جواب داد:

- خودت که می بینی، چهار تا قفس خالیه.
وی کی این بار هم با صدای آرام اما آهسته تر از قبل، همچون آرامش
قبل از توفان گفت:

- خودت می دونی که منظورم این نبود. چند گنجشک رو مجانی آزاد
کردی؟

- هیچی.

- ای دروغگوی لعنتی! پس چرا چهار تا قفس خالیه اما فقط هفتاد و
پنج پنی توی قوطیه؟

وی کی با حالتی تهدیدآمیز جلورفت. به یو دست هایش را به سمت
قفس ها دراز کرد و حالتی تدافعی به خود گرفت و به تلخی اعتراف کرد:
- باشه، باشه، یه دونه شونو مجانی آزاد کردم. دیگه از این کارها
نمی کنم.

برادرش غرولندکنان گفت:

- همیشه همینو می گی، توله سگ. اما دو روز بعد باز یه گنجشک
کوفتی دیگه رو مجانی آزاد می کنی.

به یو با بی تابیی بیش تری گفت:

- گفتم دیگه این کارو نمی کنم. حالا دیگه برو پی کارت.

وی کی فریاد زد:

- کار من همینه. من این پرنده ها رو گرفتم و انداختم توی قفس.

همه شون مال منند. اگه یه بار دیگه پول کم بیاری...



به یواز کوره در رفت و از جایش برخاست. در مقابل برادرش ایستاد و گفت:

- این پرنده‌ها نه مال تو اند نه مال کس دیگه. گوش کن بین چی می‌گم. به روز که چشمتو دور بینم همه شونو آزاد می‌کنم. حالا صبر کن تا ببینی چی کار می‌کنم.

داوان از پشت سبدها وی‌کی را دید که دست چپش را بالا برد و قبل از آن که به یو بتواند از خود دفاع کند به صورت او سیلی زد. به یو خم به ابرو نیاورد. با خشم و غضب نگاهی به وی‌کی انداخت و چانه‌اش را جلو داد و به طعنه گفت:

- خیلی شجاع و قوی هستی، نه؟ منو می‌زنی؟ بیان بزن، ای قلدر پول‌پرست!

وی‌کی مشتش را گره کرد اما قبل از آن که دوباره او را بزند به یو خم شد و با چابکی تامی توانست در قفس گنجشک‌ها را باز کرد. در یک چشم به هم زدن، گنجشک‌های کوچک قهوه‌ای‌رنگ باشادی و سرورجیک جیک‌کنان به پرواز درآمدند. به یو دستش را روی گونه‌ای که سیلی خورده بود گذاشته بود و با لبخندی تلخ پرواز گنجشک‌ها را تماشا می‌کرد که در پهنه‌ی آسمان پراکنده می‌شدند.

وی‌کی نیز لحظه‌ای پرواز آن‌ها را نگاه کرد. سپس مشتش را پایین آورد و ضرباتش را بر شانه‌ی به یو فرود آورد. به یو جیع کشید اما همچنان به باز کردن قفس گنجشک‌ها ادامه داد گویی زندگیش در گرو این کار بود. داوان دیگر طاقت تحمل آن صحنه را نداشت. با عجله از پشت غرفه‌ی سبد فروشی بیرون آمد تا به کمک دوستش بشتابد. در همان لحظه چشمش به برادر خودش افتاد که از سمت مقابل با سرعت به سوی به یو می‌آمد. پیش از رسیدن داوان کوای دست وی‌کی را گرفت و با او

درگیر شد. می‌کوشید از لگدزدن او به به‌یو جلوگیری کند.
به‌یو در میان قفس‌های شکسته به آرامی خود را بالا کشید و به زد و
خوردی که در برابرش جریان داشت اعتنا نکرد. گویی در دنیای آرام
خودش موجود کوچک قهوه‌ای رنگی را در دست نگاه داشته بود.
وقتی داوان جلوتر آمد متوجه شد که یک گنجشک مرده در دست
اوست. کنار دوست جدیدش زانو زد و با صدای بی‌روحو زمزمه کرد:

-وای، به‌یو، به‌یو!

به‌یو از گنجشک کوچک چشم برداشت و سرش را بلند کرد. نگاهش
آرام و سرد بود. با صدایی که بیش‌تر خسته بود تا اندوهگین گفت:
-مرده،...مرده! من کشتمش! من لهش کردم.

داوان با حالتی آرامبخش به او گفت:

-تو که تقصیری نداشتی. اون تو رو هل داد.

اما به‌یو به حرف او گوش نمی‌داد. گنجشک را در دستش غلتاند و با
ناباوری سعی کرد گردن شکسته‌اش را به حالت اول برگرداند و گفت:
-ببین! مرده. دیگه نمی‌تونه به آسمون برگرده و پرواز کنه. مرده.

همان‌طور که گنجشک را در دستش نگه داشته بود با آرامشی عجیب
از جایش بلند شد. هر دو پسر به نفس نفس افتاده بودند اما وی‌کی دیگر
آرام شده بود و با دلخوری به خواهرش نگاه می‌کرد. به‌یو به او نزدیک
شد و دست‌هایش را جلوی او گرفت. گنجشک آرام و بی‌حرکت در
دست‌هایش آرمیده بود. به‌یو گفت:

- حالا خیالت راحت شد، برادر؟ باز هم می‌خوای این پرنده‌ی

کوچولو رو بفروشی؟ شاید بتونی به قیمت کم‌تری بفروشی.

خشمی که در چشمان وی‌کی فروکش کرده بود لحظه‌ای دوباره شعله
گرفت و به سوی خواهرش حمله‌ور شد تا بار دیگر او را کتک بزند. اما

کوای بلافاصله جلوی او را گرفت. وی کی نیز از کار خود منصرف شد و دستش را انداخت. سپس تقلا کرد و خود را از دست کوای رها کرد. آن گاه با گام‌های بلند در حالی که جمعیت را کنار می‌زد از آن جا دور شد. به یورو به کوای کرد و برای کمکی که کرده بود از او تشکر کرد. بعد با کنجکاوی از او پرسید:

- من قبلاً تو رو جایی ندیده‌م؟ قیافه‌ت خیلی برام آشناست. حتماً تو رو می‌شناسم.

کوای با حرکت سر جواب منفی داد و گفت:
- اسمم کوایه.

به یو اخمی کرد و تکرار کرد:
- کوای؟

آن گاه متوجه موضوع شد. به داوان که همچنان کنار قفس شکسته زانو زده بود نگاه کرد و گفت:
- برادرت؟ این برادرت کوایه؟

داوان در آن فضای پر هراس دریافت که قادر به صحبت نیست. با حرکت سر جواب مثبت داد و به به یو نگاهی انداخت سپس به کوای نگاه کرد. اشک‌هایی که دختر گل فروش با افتخار نثار جسد گنجشک می‌کرد در آن لحظه چون جویباری سرازیر شد و گفت:

- یه برادر دیگه! ای کاش کمکم نکرده بودی! کوای، کوای، تو که به خواهر خودت رحم نداری چرا به خواهر دیگران کمک می‌کنی؟

کوای که مات و مبهوت به او خیره مانده بود پرسید:
- هیچ معلومه چی داری می‌گی؟

به یو که صدایش بلندتر شده بود جواب داد:

- برای چی وانمود کردی که به من کمک می‌کنی؟ تو هم درست مثل

برادر خودم بدجنسی، شاید حتی از اونم موذی‌تر باشی. به خواهر خودت زور می‌گی اون وقت وانمود می‌کنی که به دیگران کمک می‌کنی؟ تو هم قلدر و زورگویی، قلدر!

حالا دیگر کوای هم داشت از کوره در می‌رفت. با عصبانیت گفت:
- منظورت چیه؟ من که نمی‌فهمم چی داری ورور می‌کنی.
- نمی‌دونم، نه؟ از خواهرت پرس! ازش پرس کی می‌خواد تنها فرصتش رو برای درس خوندن از چنگش دربیاره. ازش پرس کی داره کاری می‌کنه که اون تتونه بره! زودباش ازش پرس دیگه!
به یو که خیسی اشک صورتش را براق کرده بود به کوای خصمانه نگاه می‌کرد و فریاد می‌زد. کوای گفت:

- کی این چیزها رو به تو گفته، فضول؟ به چه جرأتی...
کوای مشتش را بالا برد تا مثل وی‌کی او را به باد مشت و لگد بگیرد.
اما داوان از جا جست و در حالی که فریاد می‌زد کوشید دست برادرش را بگیرد و گفت:

- نزنش! تو هم می‌خوای بزنیش؟
کوای چرخ می‌زد و غرولندکنان گفت:
- ولم کن! تو دخالت نکن!
با دست دیگرش داوان را به کناری هل داد. داوان که به جلو خم شده بود تعادلش را از دست داد و از پشت به زمین افتاد. درست بر روی قفس‌های شکسته فرود آمد و فریادش به هوا رفت.
نوک تیز میله‌ی چوبی شکسته‌ی قفس در قوزک پایش فرورفت و ناگهان سوزش و درد شدیدی در میچ پای چپش احساس کرد. داوان به پایش نگاه کرد و دید از جراحت کنار قوزک پایش خون بیرون می‌زند.
داوان با حیرت و شگفتی سرش را بلند کرد و به کوای چشم دوخت.

در حالی که با تأسف سرش را تکان می داد زیر لب زمزمه کرد:
- برادر خودم، برادر خودم...

در این میان کوای کنار خواهرش خم شده بود و با دستپاچگی می کوشید با تکه ای از برگ موز خون را از پای خواهرش بزداید. همین که دستش با پای داوان تماس پیدا کرد داوان به سرعت پایش را کنار کشید. آن گاه بدون توجه به جمعیتی که دور آن ها جمع شده بودند با صدای بلند اما بریده بریده بر سر کوای فریاد کشید و گفت:

- دروغگو! تو هم زورگویی! زودباش چرا معطلی؟ از زورت استفاده کن و هر کی جلوی راهت اومد بزنش زمین!

کوای که از فریاد ناگهانی خواهرش حیرت زده شده بود هیچ نگفت. دستش از جراحت پای داوان خون آلود بود و او همچنان پایش را کنار نگه داشته بود. نگاه کوای به داوان خیره مانده بود اما انگار او را نمی دید. داوان گفت:

- چرا کوای؟ چرا اون همه با من از کمک به مردم بیچاره و ضعیف حرف می زدی در حالی که خودت سعی می کنی تنها فرصتی رو که حق منه ازم بگیری؟ تو که یه زورگوی قلدر بودی چرا کاری کردی که من حرف ها تو باور کنم؟ می خواستی گولم بزنی، کوای؟ یا این که یه جای اعتقادات بوی گند گرفته؟

داوان خم شد تا بار دیگر نگاهی به قوزک پایش بیندازد. با هر قطره خونی که از زخم پایش جاری می شد و بر حوضچه ای که بر خاک جمع شده بود می چکید داوان زیر لب می گفت:

- دروغگو! دروغگو! دروغگو!

جمعیت با علاقه در سکوت همه ی این حرف ها را می شنیدند. آن گاه از میان جمعیت صدای کسی به گوش رسید که می خواست راه را برایش

باز کنند. در گوشه‌ای از جمعیت جنب و جوشی برپا شد و مردم خود را کنار کشیدند تا راه را برای زن جوان آشفته‌ای باز کنند.

او نوری بود که به نفس نفس افتاده بود و سبدی تا نیمه پر از سبزیجات از دستش آویزان بود. با عجله کنار داوان زانو زد و بی آن که کلمه‌ای بر زبان آورد دستمال تمیزی در آورد و شروع به بستن زخم پای دختر خاله‌اش کرد. با حالتی جدی گفت:

- یکی یه سطل آب تمیز به من بده.

چند لحظه بعد یک سطل آب تمیز به دستش دادند. هنگامی که او با ملایمت قوزک پای داوان را می‌شست مردمی که به دورشان حلقه زده بودند دریافتند که بلوا خاتمه یافته و یکی یکی به دنبال کار خود رفتند.

به نظر می‌رسید داوان نه متوجه پراکنده شدن جمعیت شده باشد نه متوجه زخم‌بندی دلسوزانه‌ی نوری. چشمانش را بسته بود و حس می‌کرد ضعف و سستی تمام وجودش را فرا می‌گیرد گویی شیرهی جاننش را کشیده بودند.

نوی همان طور که زخم قوزک پای داوان را می‌شست و خشک می‌کرد زیر لب می‌گفت:

- امان از این مردم! وقتی می‌بینن یکی زخمی شده همین طوری با دهن باز می‌ایستن و نگاه می‌کنن! هیچ کدومشون یه قدم جلو نمی‌یان که کمکی بکنن! آدم‌های به درد نخور...

داوان قوزک پایش را عقب کشید و نوری حرفش را قطع کرد و با ملایمت و مهربانی پرسید:

- درد می‌کنه، عزیز دلم؟

داوان با حرکت سر جواب مثبت داد اما چشمش را باز نکرد. نوری نگاهی به او انداخت و بی مقدمه پرسید:

- چي شد که پات زخمی شد؟ کی این بلا رو به سرت آورد؟ قضیه چي بود؟

داوان لب‌هایش را بر هم فشرد و لجوجانه ساکت ماند.

- کار کوای بود؟

به یو، تنها کسی که کنار آنها باقی مانده بود گفت:

- آره! آره خودش بود! اون هلش داد! داوان هیچ تقصیری نداشت!

به یو کنار آنها چمباتمه زد و بی آن که خودش را معرفی کند با آب و

تاب شروع به تعریف ماجرا کرد. نوری با علاقه اما با قیافه‌ی درهم کشیده و

اندوهگین به حرف‌های او گوش داد. هنگامی که به یو نقل ماجرا را خاتمه

داد نوری در حال بستن زخم پای دختر خاله‌اش با یک دستمال کهنه بود. او

با ملایمت به شانه‌ی داوان زد و گفت:

- دیدی داوان؟ دیدی وقتی بخوای راه خودتو بری چي می‌شه؟

جنگیدن با پسرها آخر و عاقبت نداره. این بار فقط پات زخم شد، اما

معلوم نیست دفعه‌ی بعدی چي بشه. ممکنه کسی که در مقابله برادرت

نباشه. ممکنه خیلی بیش‌تر از این‌ها صدمه بخوری. باور کن که توی این

دنیا پاتوی کفش مردها کردن جز ناراحتی هیچ نتیجه‌ی دیگه‌ای نداره.

داوان از زمانی که نوری آمده بود برای اولین بار سرش را بلند کرد و

همچون پرنده‌ای که در شب گم شده باشد با صدایی بی‌رمق اما مصمم

گفت:

- تو متوجه نیستی! ما با هم دوستیم... اون نمی‌خواست به من صدمه

بزنه...

به یو با انزجار هوا را از بینی خارج کرد و گفت:

- منظورت چیه که می‌گی نمی‌خواست بهت صدمه بزنه؟ پس فکر

می‌کنی چي کار کرد؟

داوان همان طور که به حرف به یو گوش می داد خیسی چند قطره را بر روی دستش احساس کرد. با تعجب پلک زد. خودش که گریه نمی کرد. پس این قطره های اشک از آن که بود؟

از جایی دور صدای قار و قور شکم آسمان به گوش رسید. داوان سرش را بالا کرد و انبوهی از ابرهای باران را دید که درست در بالای سرشان به هم می پیوستند. آسمان به شکل زمین های شخم زده و ناهموار در می آمد.

نوی و به یو هر دو از جایشان برخاستند و سعی کردند به او کمک کنند تا بایستند. سایر روستاییان در جنب و جوش بودند و سبزیجات و خوراکی هایشان را جمع می کردند. ریزش قطرات باران بیش تر می شد و بچه ها به دنبال سرپناهی به این سو و آن سو می دویدند بلکه در غرفه های باقی مانده جایی برای خود بیابند. باد شدیدی به سارونگ داوان می وزید و او با تکیه به دختر خاله اش می کوشید بایستد.

آسمان غرش دیگری کرد و در آن جنجال بازار به یو فریاد زد:
- بیا، چتر منو ببر.

همین که خم شد تا از روی زمین چتر نارنجی رنگ و رو رفته اش را بردارد چشمش به جسد گنجشک افتاد که در زیر باران خیس و بی حرکت بر روی زمین افتاده بود. با یک دست چتر را از روی زمین برداشت و با دست دیگر با ملایمت بیش تری گنجشک را برداشت. به گنجشک که اکنون در دستش بی حرکت مانده بود گفت:

- طفلکی، من فرصتی برای دفن کردن تو ندارم.

چتر را به دست داوان داد و در جستجوی سرپناهی برای پرنده اش به اطراف نگاهی انداخت. در گوشه ای از غرفه ی مقابل انبوهی از گلبرگ های پژمرده و برگ های کنده شده به چشم می خورد. به یو به آن

سمت رفت و گنجشک را روی گلبرگ‌ها گذاشت. سپس از سطل گل‌های خودش چندین گلبرگ تر و تازه جدا کرد و با آن‌ها جسد پرنده را پوشاند. در حالی که لبخند کم‌رنگی بر لب داشت به سوی داوان بازگشت و گفت: - همیشه به این موضوع فکر می‌کردم که پرنده‌ها هم احتیاج به چتر دارند.

نوی اکنون همه‌ی بساطش را جمع کرده بود. پیش از رفتن به داوان گفت که قبل از شدیدتر شدن توفان زودتر خود را به خانه برساند. داوان که هنوز کمی سرش گیج می‌رفت همراه با به‌یو در زیر چتر ایستاده بود. به‌یو از او پرسید:

- قوزک پات خوب شد؟ می‌تونی راه بری؟ می‌خوای کمکت کنم و تا خونه همراهت بیام؟

- نه می‌تونم برم. الان دیگه زیاد درد نمی‌کنه. ازت ممنونم. به‌یو دوستش را که لنگ‌لنگان از او دور می‌شد نگاه کرد. سپس شانه‌اش را بالا انداخت و با سرعت در جهت مخالف او به سمت خانه خودشان دوید.

هر قدمی که داوان با پای مجروحش بر می داشت برابر بود با درد قوزک پایش با این حال خدا را شکر می کرد که در مسیر خانه تنهاست. همچون قطره های باران که بر روی چترش برخورد می کردند افکار گوناگون نیز به آرامی اما پیوسته به مغزش هجوم می آوردند. بارش باران دم به دم شدیدتر می شد و قطره های درشت باران بر روی جاده ی گل آلود می پاشید. اگر داوان عجله نمی کرد ممکن بود در اوج توفان موسمی بیرون از خانه بماند.

اما داوان از تصور بازگشت به خانه بیزار بود. همان طور که پای مجروحش را به دنبالش می کشید در فکر سؤال هایی بود که پدر و مادرش با دیدن قوزک پایش از او می کردند. از همه بیش تر از رویارویی مجدد با برادرش گریزان بود.

بدین ترتیب وقتی به دوراهی جاده خاکی رسید به جای راه خانه راه سمت راستی را در پیش گرفت که به رودخانه می رسید. بدون توجه به درد پایش با عجله پیش می رفت. نیاز مبرمی در وجودش اوج می گرفت و او را به سوی آرامش دلپذیر رودخانه سوق می داد. دلش می خواست تک و تنها در کنار رودخانه بنشیند.

اما رودخانه به هیچ وجه آرام نبود! وقتی به ساحل رودخانه رسید دریافت که آب رودخانه در اثر ریزش باران در تلاطم است و رنگ آن به رنگ قهوه‌ای خاکی درآمده است. امواج با جوش و خروش بالا می‌آمدند و به ساقه‌های ظریف نی کنار رودخانه برخورد می‌کردند. داوان سرش را بلند کرد و به پل کهنه نگاهی انداخت تا اگر امن و آرام به نظر می‌رسید از آن بالا برود و مدتی بر روی آن بنشیند. اما متوجه شد که کوای روی پل است.

اولین چیزی که به ذهن داوان رسید این بود که پیش از آن که برادرش او را ببیند به سرعت برگردد و به زیر برگ پهن درختان کنار جاده خاکی پناه ببرد. حادثه‌ی آن روز صبح بیش از اندازه میان آن دو نفرت و انزجار ایجاد کرده بود و داوان از این واهمه داشت که رویارویی اش با او تنها به آتش این کینه دامن بزند.

هنگامی که راه بازگشت را در پیش گرفت احساسی در وجودش جان گرفت که به او می‌گفت بدون صحبت و گفتگوهای بیش‌تر فاصله‌ای که میان آن دو ایجاد شده است هرگز از بین نخواهد رفت.

همان‌طور که مردد ایستاده بود باد تندی وزیدن گرفت و چیزی نمانده بود چتر را با خود ببرد. داوان لرزید و بی‌اختیار عطسه‌ی پر سر و صدایی کرد. هوا سردتر می‌شد و توفان تا چند دقیقه‌ی دیگر از راه می‌رسید.

داوان زیر لب به خود گفت:

- این برادر ابله من با این جا نشستنش به استقبال یه سرماخوردگی شدید می‌ره.

آن‌گاه بی‌آن‌که فکر دیگری بکند لنگ‌لنگان خود را به پای پل رساند و با صدایی که در آن هوای بارانی، ضعیف و لرزان به گوش می‌رسید

فریاد زد:

- آهای، اگه این جورى زیر بارون بشینی سرما می خوری ها!
کوای با حیرت سرش را بلند کرد و به او خیره شد. سپس نگاهش
پایین رفت و بر روی پای داوان متوقف ماند که با احتیاط بر روی زمین
قرار داشت و با آن دستمال دور قوزک پایش همچون پنجه‌ی پشمالوی
سگ‌ها به نظر می‌رسید. کوای چنان که گویی از خواب عمیقی بیدار شده
باشد ابروها را درهم کشید سپس محکم پلک زد و پرسید:

- قوزک پات درد می‌کنه؟

داوان بلافاصله گفت:

- معلومه که درد می‌کنه.

آن‌گاه چشمش به انگشتان پای برادرش افتاد که او از شدت شرم و
خجالت آن‌ها را به هم می‌سایید. با دیدن آن منظره شانهاش را بالا
انداخت و با ملایمت گفت:

- ولی زود خوب می‌شه.

ناراحتی مبهمی هر دو را آزار می‌داد. ناگهان هر دو با هم شروع به
صحبت کردند. داوان پرسید:

- حالا این جا چی کار می‌کنی؟

و همان دم کوای از او پرسید:

- برای چی اومدی این جا؟

چند لحظه هر دو با نگرانی به هم خیره ماندند و سپس خنده بر لب
هر دو نشست. کوای با تردید گفت:

- این جا چی کار می‌کنم؟ این بالا روی پل نشستم و فکر می‌کنم.

داوان لبخندی زد و گفت:

- او هوکی! منم این جا پایین پل ایستادم و به تو می‌گم بلند شو و زیر

بارون نشین.

- من بلند نمی شوم.

- چرا؟

- گفتم که... دارم فکر می کنم.

- این جا؟ زیر بارون؟ می تونی بیای خونه و اون جا فکر کنی.

کوای در جواب تنها با حرکت سر جواب منفی داد و دوباره خم شد تا بار دیگر به آب دریاچه خیره شود. داوان سعی کرد حالتی بی اعتنا به خود بگیرد اما در حالی که کنجکاویش به وضوح نمایان بود پرسید:

- خب حالا درباره ی چی می خوای فکر کنی؟

کوای با تردید گفت:

- نمی دونم. شاید به اتفاقی که افتاد فکر کنم، قضیه ی بازار و می گم و

درباره ی حرفی که تو به من زدی.

لحظه ای درنگ کرد. در عمق نگاهش درد و اندوهی نهفته بود.

سرانجام گفت:

- اون حرفی که زدی، همون چیزی که بعد از این که هُلت دادم گفتی

واقعیت نداشت، نه؟

- چی؟ این که گفتم قلدری؟

کوای انگشتان پایش را محکم به هم سایید و گفت:

- هم اون هم این که گفتی اعتقاداتم بوی گند گرفته.

با این که باد و باران بیداد می کرد داوان مدتی طولانی ساکت ماند.

بالاخره به او نگاه کرد و آهسته گفت:

- این چیزیه که فقط خودت می دونی، کوای.

- من می خوام بدونم تو واقعاً این طوری فکر می کنی؟

- اون موقع این طوری فکر می کردم، اما شاید فکر درستی نباشه. تو

باعث شدی پام زخم بشه و من عصبانی شدم.
کوای اخم کرد. گویی جواب خواهرش او را قانع نکرده بود. سپس
گفت:

- ولی حرفت درست بود، خودتم می دونی. چه طور ممکنه من ادعا
کنم که می خوام بیش تر درس بخونم تا بتونم بعدها به مردم کمک کنم در
حالی که تنها راه ادامه‌ی تحصیلم برابره با محروم کردن خواهرم از درس
خوندن؟

کوای در حالی که لبش را می‌گزید رویش را برگرداند و به داوان نگاه
کرد و گفت:

- این اصلاً درست نیست، مگه نه؟

داوان بی‌اختیار گفت:

- معلومه که درست نیست. این طوری حرفت با عملت جور در
نمی‌یاد!

کوای در حالی که محکم به تخته‌های پل چنگ زده بود گفت:

- من باید چی کار کنم؟

داوان با ناباوری پرسید:

- چی کار باید بکنی؟ من در مقامی نیستم که بتونم به تو بگم چی کار

بکنی. این چیزیه که خودت باید درباره‌ش تصمیم بگیری.

کوای با اصرار گفت:

- ولی من می خوام نظر تو رو بدونم.

- تو نظر منو می دونی اما باز هم خودت باید فکر کنی و تصمیم

بگیری.

کوای با دودلی سری تکان داد و حرف او را تأیید کرد. می‌خواست

چیزی بگوید که عطسه‌امانش نداد. سپس گفت:

- خواهر، منم می خواستم همین کارو بکنم. برای همین اومده بودم این جا. تنها چیزی...

اما با عطسه‌ی دوم جمله‌اش را نا تمام گذاشت. دومین عطسه به مراتب شدیدتر بود. خواهرش با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت:

- وقتی دقیقه‌ای به عطسه می‌کنی چه طوری می‌تونی فکر کنی؟ نمی‌شه بیای خونه و یه جای خشک فکرها تو بکنی؟

کوای با سرسختی جواب داد:

- نه. حالا که خودم تنهایی باید تصمیم بگیرم همین جا می‌مونم تا به یه نتیجه‌ای برسم.

به خواهرش نگاهی کرد و برای آن که منظورش را روشن‌تر بیان کرده باشد گفت:

- این جا، کنار رودخونه، بهتر از هر جای دیگه‌ای می‌تونم فکر کنم. سرانجام با شانه‌های فرو افتاده به آب رودخانه خیره شد و زیر لب گفت:

- آخه بعضی از فکرها ارزش دارن که آدم به خاطرشون سرما بخوره. داوان کمابیش می‌توانست حال و روز برادرش را درک کند. به او حق می‌داد که درگیر و دار باران و توفان بخواهد کنار رودخانه تنها بماند و درباره‌ی آن تصمیم مهم و حیاتی به نتیجه برسد. آهی کشید و چتر را در دست کوای گذاشت و گفت:

- بیا، حالا که باید زیر بارون فکر کنی، اقلأً زیر چتر بشین.

داوان منتظر جواب یا تشکر او نماند. با سرعت برگشت و از پل پایین رفت. البته لازم نبود عجله‌ای از خود نشان دهد. کوای چنان در افکار متناقض خود غرق شده بود که بعد از آن که داوان از پل پایین رفت و راه خانه را پیش گرفت تازه متوجه شد که چتر در دستش است.



تازه در آن لحظه بود که به خواهرش نگاهی انداخت و او را در جاده‌ی پر درخت دید که با پای برهنه و دست خالی لنگ‌لنگان از او دور می‌شد. با حیرت و شگفتی سرش را بلند کرد و چتر کوچک نارنجی رنگ را بالای سرش دید.

خواهرش در زیر باران مثل موش آب کشیده شده بود و با مشقت پای دردناکش را به دنبال خود می‌کشید زیرا می‌کوشید پای مجروحش را از فرورفتن در چاله‌های آب جاده‌ی خاکی مصون دارد.

کوای سراسیمه از جایش برخاست و با عجله از پل لغزنده پایین دوید. چیزی نمانده بود سکندری بخورد و بر روی چتر بیفتد. با صدای بلندی فریاد زد:

- صبر کن! من به چتر مسخره‌ت احتیاجی ندارم. بهتره پیش خودت باشه!
داوان از فاصله‌ی دور صدای او را شنید و سرش را برگرداند و فریاد زد:
- تو بیش‌تر از من زیر بارون می‌مونی، دیوونه!

داوان این را گفت و در حالی که بازوهایش را محکم گرفته و سرش را در برابر ضربات تند باران خم کرده بود لنگ‌زنان به راهش ادامه داد.
کوای در زیر چتر نارنجی مات و متحیر ایستاده بود و لنگیدن خواهرش را در جاده‌ی باریک خاکی نظاره می‌کرد. همین چند ساعت پیش او پای خواهرش را مجروح کرده بود و حالا خواهرش چتر را برای او گذاشته بود تا زیر آن بنشیند در حالی که خودش به زحمت به سوی خانه می‌لنگید و سراپا خیس و خسته و لرزان بود. کوای ناگهان دریافت که تصمیم خود را گرفته است.

چنان‌که انگار بادبادک هوا می‌کرد چتر را بالا برد و با چابکی به دنبال خواهرش دوید. می‌خواست زودتر خود را به او برساند تا بقیه‌ی راه را باهم در زیر چتر بپیمایند.

کوای با سر و صدا شلپ شلپ کنان در جاده‌ی خاکی می‌دوید. داوان با شنیدن سر و صدا برگشت و با دیدن کوای نفسش بند آمد و گفت:
- هیچ معلومه داری چی کار می‌کنی؟

کوای که به نفس نفس افتاده بود با حالتی معصومانه چشمانش را گرد کرد و گفت:

- من؟ خب، معلومه دارم می‌یام خونه!

قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد تا پا به پای خواهرش جلو برود و با دقت چتر را بالای سر هر دو نفرشان گرفت. داوان با دلواپسی به او نگاهی کرد و گفت:

- مگه نمی‌خواستی روی پل بمونی تا تصمیمتو بگیری؟

کوای در حالی که ادای حرف زدن چند دقیقه پیش خواهرش را در می‌آورد گفت:

- زیر این بارون؟ مگه این که کسی دیوونه باشد که بخواد توی این بارون و توفان بشینه و فکر کنه.

آن‌گاه نگاهی به خواهرش کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

- من فکرها مو کردم و تصمیم خودمو گرفتم.
داوان ناگهان ایستاد و به برادرش خیره ماند. پس از مکثی طولانی
بالاخره با صدایی ضعیف و کشیده پرسید:

- خب، چی شد؟

کواای با آن که به شدت می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد موفق
نشد و خنده‌کنان گفت:

- چی شد؟ تو چه فکری می‌کنی، خواهر؟ بگو دیگه، چه فکری
می‌کنی؟

کواای با شیطنت سؤالش را تکرار کرد و رویش را برگرداند تا به راهش
ادامه بدهد.

خواهرش که گویی به کف جاده می‌خکوب شده بود پشت سر هم
مشتهایش را باز و بسته می‌کرد انگار می‌خواست مفهوم واقعی نهفته در
کلمات برادرش را به چنگ آورد. کواای ایستاد و برگشت تا او را ببیند و
فریاد زد:

- زودباش دیگه، خنگ خدا، اگه می‌خوای زیر چتر باشی بجنب!
داوان تازه منظور او را دریافت و خنده‌ای زیبا و دلپذیر بر چهره‌اش
نمایان شد. شروع به دویدن کرد و با حالتی که بیشتر به لی‌لی کردن و
رقصیدن شباهت داشت به سمت برادرش رفت تا بار دیگر در زیر چتر
حرکت کند.

دو کودک در زیر چتر، در امان از ضربات مداوم باران به هم
چسبیدند. هیچ یک از آن دو دیگر چیزی نگفتند اما در آن سکوت
دلپذیر، اعتمادی عمیق آن دو را به هم پیوند می‌داد.
به دوراهی جاده که رسیدند ناگهان کواای سرجایش می‌خکوب شد.
دست خواهرش را گرفت و به سمت چپشان اشاره کرد. داوان گفت:

چی شده چرا...

اما بلافاصله حرفش را قطع کرد زیرا چشمش به شخصی در تقاطع جاده افتاده بود. حتی در آن باران شدید و مه غلیظ می توانست پیکر پدرش را تشخیص بدهد که گاوشان را به سمت خانه هدایت می کرد. شاید به علت تیرگی هوای توفانی و شاید به دلیل حالت قهرآمیز پدرشان، هر دو کودک ناگهان معذب و دلواپس شدند. داوان آهسته در گوش برادرش زمزمه کرد:

- بهتره صبر کنیم تا اون اول بره. شاید ما رو نبینه.

هر دو عقب رفتند. در زیر شاخه‌ی درختان خیس پناه گرفتند و با نگرانی نزدیک شدن پدرشان را تماشا کردند. کوای زیر لب گفت:
- انگار عصبانیه، یعنی چی شده؟

داوان ناگهان به دنده‌ی برادرش سقلمه‌ای زد و گفت:
- دیوونه، گاو رو یادت رفت! توی این توفان، تو باید گاو رو می بردی
خونه!

کوای با ناراحتی گفت:

- آخ! آخ! یادم رفته بود!

آن گاه سینه‌اش را سپر کرد و صاف ایستاد و گفت:

- بهتره زودتر بدوم و لااقل بقیه‌ی راهو خودم گاو کوفتی رو ببرم.

خواهر بزرگ‌ترش دستش را جلو برد و مانع او شد و گفت:

- کوای، اون خیلی عصبانیه‌ها!

- اون که بالاخره دعوام می‌کنه پس بگذار زودتر برم.

داوان لحظه‌ای دو دل بود اما سرانجام او نیز صاف ایستاد و گفت:

- باشه، پس منم باهات می‌يام.

کوای چنان خندید که دندان‌هایش کاملاً نمایان شد و گفت:

- در ضمن، ما که یه چتر بیش تر نداریم، مگه نه؟
 آن‌ها با عجله از زیر درختان به جاده خاکی قدم گذاشتند و با ترس و
 لرز خود را به پدرشان رساندند. پدرشان که در برابر باد سرش را خم کرده
 بود متوجه نزدیک شدن آن‌ها نشد. بعد از آن که کوای او را صدا زد سرش
 را برگرداند و با خشم و غضب به آن‌ها چشم غره‌ای رفت و گفت:
 - بالاخره اومدی!

داوان برق خفیف قطره بارانی را که بر روی دندان پدرش فرود آمد
 مشاهده کرد. کوای به لکنت افتاد و گفت:

- بی... بیخشید... که گاوه رو نیاوردم! بگذارین بقیه‌ی راهو...

پدرش با صدایی بلندتر از صدای باد و باران فریاد زد:

- گاوه به جهنم! چرا نتیجه‌ی امتحانتو به من نگفتی؟

کوای با دهان باز حیرت زده تکرار کرد:

- نتیجه‌ی امتحانمو؟

- بیخودی خودتو به اون راه نزن، وروجک! دیروزم می‌دونستی که

دوم شدی!

کوای با حیرت و شگفتی سؤال پدرش را بی جواب گذاشت و در

عوض آهسته پرسید:

- شما... شما از کجا فهمیدین؟

پدرش با لحن تندی گفت:

- همین الان با معلمتون صحبت کردم.

کوای اعتراض کرد و گفت:

- ولی اون نباید به شما می‌گفت...

پدرش با بی حوصلگی گفت:

- فکر می‌کرد من می‌دونم. امروز صبح از من خواست به خونه‌ش برم

تا بینه تصمیم گرفته‌م کدوم یکی از شما رو بفرستم.
پدر لحظه‌ای ساکت ماند و چشم‌هایش را اندکی تنگ کرد و ادامه داد:
- بعدشم با اصرار من مجبور شد همه چی رو برام بگه.

صدای غرش رعد در فضا پیچید و دو کودک در زیر چتر به هم نزدیک‌تر شدند. اما پدرشان گویی از صدای رعد نیرو گرفته بود سینه را سپر کرد و در زیر باران بلندقدتر به نظر رسید. بار دیگر با خشونت بیش‌تری سؤالش را تکرار کرد و گفت:

- پس چرا به من نگفتی؟

کوای به لکنت افتاد و گفت:

- برای این که... برای این که داوان ازم خواست که به شما نگم.
پدرش ابروها را درهم کشید و رو به داوان کرد. چنان به دخترک لاغر اندام خیس نگاه می‌کرد گویی نمی‌فهمید او با این ماجرا چه ارتباطی دارد.
داوان با ترس و لرز گفت:

- آخه، اول باید خودمون درباره‌ش حرف می‌زدیم، بابا. می‌ترسیدیم

شما...

کشاورز که در زیر باران قامتش خمیده شده بود دستش را با حالت تهدیدآمیزی بالا برد و گفت:

- می‌ترسیدین؟ می‌ترسیدین؟ حالا یه ترسی نشوتون بدم!

هر دو کودک از ترس خود را در زیر چتر جمع کردند گویی در زیر آن در امان می‌ماندند. اما ضربه‌ی جانانه‌ی پدرشان بر پهلوی گاو فرود آمد. گاو بیچاره از این ضربه‌ی ناگهانی یکه خورد و تلوتلو خوران راهش را کج کرد و به سمت جنگل کنار جاده‌ی خاکی شتافت. برگ‌های خیس و آغشته به گل ولایی که به پاهایش می‌چسبید ردی در مسیرش ایجاد می‌کرد.
پدرشان با خشم به کوای نگاه کرد و با حرکت سرش به گاو اشاره

کرد. بدون آن که حرفی بزند به پسرش فرمان داد که به دنبال گاو برود. اما کوای کنار خواهرش ایستاد و از جایش تکان نخورد.
- برو دیگه!

کواي که دو دستی دسته‌ی چتر را محکم گرفته بود با حرکت سرش از اطاعت سر باز زد. پدرش ناباورانه به او نگاه کرد و گفت:
- چی؟ حالا دیگه تو روی من وامیسی؟

کواي چیزی نگفت و فقط سرش را پایین انداخت.
پدر برگشت و با گام‌های بلند به دنبال گاو رفت. پاهای برهنه و نیرومندش با شدت به جاده‌ی گل‌آلود برخورد می‌کرد. کواي و داوان پدرشان را که لا به لای درختان انبوه گم می‌شد نگاه کردند. آن‌گاه داوان رو به برادرش کرد و با تردید گفت:

- مطمئنی که تصمیمتو گرفتی، کواي؟ من مجبورت نمی‌کنم که این کارو بکنی‌ها! اگه پشیمون بشی چی؟

کواي لحظه‌ای با تردید به چهره‌ی کوچک خواهرش نگریست. با این که سایه‌ی نارنجی رنگ چتر بر صورتش افتاده بود پوستش رنگ پریده به نظر می‌رسید. لب‌هایش را محکم بر هم می‌فشرده و در برابر وزش باد چشم‌هایش را تنگ کرده بود درست مثل این بود که خود را برای یک سیلی ناگهانی آماده کرده باشد. کواي بی اختیار دستش را دراز کرد و با ملایمت رشته موی نمناکی را از گونه‌اش کنار زد و گفت:
- آره، خواهرجون. مطمئنِ مطمئنم.

آن‌گاه بار دیگر با گام‌های آهسته راه خانه را در پیش گرفت. وقتی به خانه رسیدند باران بند آمده بود و گاه و بی‌گاه باد قطره‌های پراکنده‌ای را از شاخ و برگ درختان بر سر و رویشان می‌پاشید. پیش از هر چیز داوان مادر بزرگشان را دید که با لباسی بی‌آستین در زیر خانه ایستاده



بود و اندکی می لرزید. پیرزن دست استخوانی اش را بالا آورد و با اشاره‌ی دست آن‌ها را به سوی خود فراخواند.

داوان کوای را با خود از کنار پله‌ها به سرپناه زیرخانه کشید. از طبقه‌ی بالا صدای گریه‌ی بریده بریده‌ی نوزادشان و صدای قربان صدقه‌های مهرآمیز مادرشان به گوش می‌رسید. مادر بزرگ با تأسف سرش را تکان می‌داد اما چشم‌هایش از کنجکاوی او حکایت می‌کرد نه مخالفتش. با حالتی توطئه‌آمیز آهسته زمزمه کرد:

- شما دو تا با پدرتون چی کار کردین؟ نمی‌دونین چه قدر عصبانیه!

کوای با دلواپسی پرسید:

- چرا؟ مگه چی شده؟

- وقتی اومد خونه با داد و فریاد لعن و نفرین می‌کرد. بعد با غضب رفت طبقه‌ی بالا. لباس‌های خیسشو در آورد و پرت کرد روی مادر بیچاره‌تون.

پیرزن نگاه زیرکانه‌ای به داوان کرد و گفت:

- دعوا سر بورس تحصیلی توست، نه؟

داوان با حرکت سر جواب مثبت داد اما پیش از آن که بخواهد توضیحی بدهد صدای نعره‌ای از طبقه‌ی بالا به گوش رسید که می‌گفت:

- اون پایین کی داره ور ور می‌کنه؟ بچه‌ها برگشته‌ن؟ بگو همین الان

بیان پیش من!

همسرش از لای در سرش را بیرون آورد. قیافه‌اش به کبوتران وحشت زده شباهت داشت. با چشم‌های خیره و گرد و صدایی که از زمزمه کمی بلندتر بود گفت:

- داوان، کوای، زود بیاین بالا! باباتون می‌خواه باهاتون حرف بزنه.

از فضای تاریک درون خانه صدای نعره بلند شد:

- حرف بز نم؟ یه چیزی بیش تر از حرف خالی نثارشون می کنم!
واکنش کوای در برابر شنیدن صدای نعره‌ی رعد آسا همچون زمانی
بود که تازیانه‌ای به او اصابت کرده باشد. در چهره‌ی قهوه‌ای رنگش که در
آن لحظه منقبض شده بود قاطعیت نمایان بود. با چابکی خیز برداشت و
از نردبان بالا رفت.

داوان که تمایلی نداشت دنبال برادرش برود لحظه‌ای ایستاد و بازوی
مادر بزرگش را گرفت. با ترس و دلهره زمزمه کرد:

- مامان بزرگ من می ترسم. دارم از ترس زهره ترک می شم.

مادر بزرگ دست داوان را فشار داد و غرولندکنان گفت:

- تو دیگه از اون آدمایی نشو که همیشه می ترسند. مامانت که این

جوریه کافیه. کاری نکن که تعداد بزده‌های خانواده بشه دو تا! تازه، از
چی می ترسی؟

مادر بزرگ با غرور به شکمش چندین ضربه زد و گفت:

- فکر کردی اون مرد گنده و بداخلاقی که اون بالاست از کجا اومده؟

داوان لبخند بی حالی زد و پیر زن ادامه داد:

- باور کن هر وقت پدر خودش عصبانی می شد و شروع می کرد به داد

و فریاد خودش بیش تر از الان تو می ترسید. برای این که اون زمان کوچیک
و ضعیف بود.

پیرزن مکشی کرد و به زمین پاک و باران خورده خیره شد و با ملایمت

گویی خطاب به خودش گفت:

- اگه حالا خشن تر و پر سر و صداتر شده علتش اینه که از سنگینی

باری که بر دوش می کشه پشتش پینه بسته و نگرانی‌ها صداشو بلند کرده.

داوان با تردید مادر بزرگش را در آغوش فشرد و گفت:

- باشه مامان بزرگ، سعی می کنم قوی و شجاع باشم.

سپس پایش را روی اولین پله‌ی نردبان گذاشت و از آن بالا رفت. پیرزن که بالا رفتن نوه‌اش را تماشا می‌کرد برقی در چشمانش پدیدار شد و آهسته خنده‌ای کرد و گفت:

- باید هم شجاع و قوی باشی، داوان. هر چی باشه تو هم بچه‌ی بچه‌ی منی!

در فاصله‌ی کوتاهی که بین بالا رفتن کوای و داوان پیش آمد کوای توانسته بود اندکی پدرش را آرام کند و وقتی داوان وارد شد آن دو در مقابل یکدیگر بر روی کفپوش صاف و بی‌رنگ و روی اتاق نشسته بودند. آن دو هیچ توجهی به داوان نکردند که آهسته وارد شد و بی‌سر و صدا کنار برادرش نشست.

پدر چهار زانو نشسته و پارچه‌ی خشکی بر شانه‌های برهنه‌اش انداخته بود. با صدایی آرام و یکنواخت صحبت می‌کرد و همه‌ی واژه‌هایی که بر زبان می‌راند آگاهانه و حساب شده بود. او می‌گفت:

- ولی تو می‌دونستی که دوم شدن یعنی چی، درسته؟

کوای بی‌درنگ جواب داد:

- بله می‌دونستم، بابا.

- با این حال به من چیزی نگفتی.

- نه نگفتم، بابا.

- تو عمداً این موضوع رو از من پنهان کردی.

- بله، بابا.

- چرا؟

- برای این که خواهرم می‌خواد بره و درسش رو توی...

- خواهرم! خواهرم! منو بگو که فکر می‌کردم تو خیلی دوست داری

بری به مدرسه شهر.

کوای با حالتی خسته اما صبورانه گفت:
- معلومه که دوست دارم ولی این حق من نیست.
مرد روستایی با خشونت جواب داد:
- مگه خواهرت چه حقی داره؟ اون دختره.
داوان با حیرت دریافت که پدرش واقعاً گیج و متحیره شده است.
کوای با آرامش از خود مقاومت نشان داد و گفت:
- اون توی روستامون از همه بهتر بوده.
پدر ناگهان با صدایی ملایم و حالتی محتاطانه همچون گربه‌ای که
پاورچین پاورچین پیش می‌رود گفت:
- خب، حالا چی؟
- حالا؟
- حالا دیگه من می‌دونم که تو دوم شدی، با این که تو نگفتی می‌دونم.
کوای با نگرانی پرسید:
- خب مگه چیه؟
مرد روستایی اندکی درنگ کرد و بعد گفت:
- اگه بهت دستور بدم که بری چی؟
- من نمی‌رم، بابا.
- باز هم نمی‌ری، نه؟ حالا اگر...
پدر لحظه‌ای مکث کرد و به داوان نگاهی انداخت و ادامه داد:
- اگر اجازه ندم خواهرت بره چی؟
کوای مخالفت کرد و گفت:
- ولی اون کسیه که جایزه‌ی بورس تحصیلی رو برده و شما حق ندارین
جلوشو بگیرین.
پدر لب‌هایش را بر هم فشرد و غرغرکنان گفت:

- ممکنه «حق» نداشته باشم پسرم اما می‌تونم این کارو بکنم.
داوان گفت:

- درسته که می‌تونین، بابا، ولی نباید از قدرتون سوءاستفاده کنین.
چشمان پدر در صورت سیه چرده‌اش همچون دو تکه فولاد صیقل
خورده برق می‌زد. او غرولندکنان گفت:

- مگه من با تو حرف زدم؟
داوان که دست‌هایش را از پشت محکم قلاب کرده بود بلافاصله
گفت:

- ولی من با شما حرف زدم، بابا.
پدرش نعره زد:

- حالا دیگه برای من حاضر جوابی هم می‌کنی؟ تو توی این قضیه
دخالت نکن!

داوان که صدایش هم از شدت ترس هم از قاطعیت در تصمیمش
می‌لرزید جواب داد:

- چرا نباید دخالت کنم؟ این مربوط به من می‌شه.
پدر و دختر با خشم به یکدیگر نگاه می‌کردند که کوای صدایش را
صاف کرد و به آرامی گفت:

- بابا اگه اجازه ندین خواهرم بره، اون وقت به جای داوان، تکشیت
می‌ره.

پدر با سوءظن پرسید:

- تکشیت دیگه کیه؟

کوای با خونسردی جواب داد:

- شاگرد خیلی خوبیه، توی امتحان نفر سوم شده.

پدر که گیج شده بود نگاهش را از پسرش به دخترش و برعکس

انداخت و ناگهان انگار متوجه منظور کوای شد. به تندی دست کوای را گرفت و کشید و گفت:

- تو می‌خوای جاتو به یه نفر دیگه بدی فقط برای این که به من ضربه بزنی؟

مخالفت و اعتراض در نگاه کوای کاملاً آشکار بود اما با آرامش و متانت گفت:

- نه برای این که به شما ضربه بزنم، بابا. فقط برای این که بهتون نشون بدم که نمی‌خوام خواهرم به خاطر من این فرصتو از دست بده.
- مطمئنی؟

- بله، بابا، مطمئنم.
پدر که هنوز کمی گیج و متحیر بود دست کوای را رها کرد. آن‌گاه رو به داوان کرد و سؤال بعدی را از او پرسید:

- دختر کوچولو، تو چی می‌گی؟
داوان مستقیم در چشم پدرش نگاه کرد و با ملایمت گفت:
- فقط امیدوارم که شما هم مثل برادرم نسبت به من مهربون و با انصاف باشین.

- تو برادر تو مجبور کردی که چنین تصمیمی بگیره و بگذاره تو بری؟
داوان لبخند بی‌رمقی زد و گفت:
- مگه کسی می‌تونه برادرمو مجبور به انجام کاری بکنه؟
- پس چرا...

پدر بار دیگر در نهایت حیرت و شگفتی ساکت شد.
کوای که دیگر به تنگ آمده بود گفت:

- بابا، من که دلیلشو بهتون گفتم. برای این که...
- بگذار داوان خودش حرف بزنه!

داوان لحظه‌ای دو دل ماند و بعد در دفاع از خود گفت:

- چرا نرم؟

مرد روستایی تنومند فریاد زد:

- چرا نری؟ الان بهت می‌گم چرا نری!

داوان هنگامی که پدرش فریاد می‌زد رگ‌های گردنش را دید که از

خشم بیرون زده بود. پدرش ادامه داد:

- برای این که تو دختری! برای این که حتی اگر هم تحصیلات آنچنانی

داشته باشی باز هم هیچ کاری از دستت بر نمی‌یاد، برای این که...

داوان با صدایی دورگه چنان فریاد کشید که صدایش از صدای پدرش

نیز بالاتر رفت و گفت:

- بس کنین دیگه، بابا! اگه شما فکر کنین من هیچ کار ارزشمندی

نمی‌تونم انجام بدم معلومه که واقعاً هم نمی‌تونم.

داوان لحظه‌ای ساکت شد تا برای بیان منظور خود کلمات مناسبی

پیدا کند و سپس ادامه داد:

- برای این نمی‌تونم که هیچ وقت فرصتی برای این کار برام پیش

نمی‌یاد. درست مثل اینه که آدم فکر کنه گنجشکی که توی قفسه نمی‌تونه

پرواز کنه. در این صورت هیچ وقت در قفسو باز نمی‌کنه که ببینه واقعاً

می‌تونه یا نه.

اتاق تاریک بار دیگر در سکوت فرو رفت و کلمات داوان در جای

خود شناور ماندند. با این که نگاه مرد روستایی روی دخترش ثابت مانده

بود اما گویی ذهنش در دور دست‌ها حرکت می‌کرد، داوان نفس عمیقی

کشید و با صداقت خاصی ادامه داد:

- بابا، این دنیا خیلی بزرگه و خیلی چیزها هست که من می‌خوام یاد

بگیرم، ببینم و انجام بدم. شما که می‌تونین در آرزوهای پسرتون شریک

باشین چرا در آرزوهای من شریک نمی‌شین؟ منو توی قفس زندانی نکنین. بگذارین منم فرصتی برای پرواز به بیرون قفسه داشته باشم! سرانجام پدرش گفت:

- که این طور! پس تو از من انتظار داری که در قفس تو باز کنم و فکر می‌کنی می‌تونی پرواز کنی و برای همه‌ی ما، برای روستامون، برای کشورمون و حتی برای دنیا کارهای بزرگ و ارزشمندی انجام بدی، درسته؟

داوان که قلبش به شدت در سینه می‌تپید و نفسش بند آمده بود گفت:

- سعی خودمو می‌کنم، بابا! می‌تونم تلاش کنم!

مرد روستایی لاغر اندام از جایش برخاست و پاهایش را آهسته خم و راست کرد تا انقباض ماهیچه‌های پایش رها شود. دو فرزندش نیز با دستپاچگی از جا بلند شدند بی آن که از او چشم بردارند.

هر سه در مقابل هم ایستادند و نگاه‌هایی بینشان رد و بدل شد.

روستایی بلند قامت با وقار به داوان نگاه کرد و گفت:

- پس تلاش کن، دخترم!

آن‌گاه با بی میلی به او لبخند زد.

لبخند داوان تمام صورتش را فراگرفت و چرخ‌های زد تا برادرش را در آغوش گیرد. اما در همان لحظه چشمش به چهره‌ی برادرش افتاد.

او با غرور و افتخار ایستاده بود گویی خودش نیز پیروز شده بود. چهره‌اش جدی و چشم‌هایش درخشان و آرام بود. اما داوان متوجه شد که چشم‌های او بیش از اندازه برق می‌زند.

کوای سرش را پایین انداخت و رویش را برگرداند تا چهره‌اش از تیررس نگاه داوان دور بماند. شور و هیجانی که لحظه‌ای پیش از وجود داوان فوران کرده بود ناگهان تبدیل به بغضی در گلویش شد و نتوانست

چیزی برای گفتن به برادرش پیدا کند.

در همان هنگام قطره اشک درشتی نزدیک پای کوای به زمین ریخت. لحظه‌ای بر روی کفپوش اتاق درخشید و بعد جذب آن شد و تنها لکه‌ی تیره و کوچکی بر روی کفپوش چوبی و خشک بر جای گذاشت.

داوان می‌خواست از ته دل فریاد بزند: «چرا باید این طور باشه؟ چرا شادی یک نفر بر غم و اندوه دیگری بنا می‌شه؟ چرا وقتی کسی به پیش می‌تازه باید دیگری را پشت سر بگذرد؟ چرا نمی‌تونیم با هم پیشرفت کنیم و پا به پای هم جلو بریم؟»

داوان که به جای قطره اشک خیره مانده بود خاموش ماند. در همان حال کوای شست پایش را آرام آرام جلو آورد تا سرانجام به لکه‌ی تیره رسید و روی آن را پوشاند.

بار دیگر نشانه‌های صبحدم به درون خانه‌ی خواب آلوده سرک می‌کشید. داوان در زیر پشه بند غلتی زد و به صداهایی گوش سپرد که با آن‌ها بزرگ شده بود و به تک تکشان عشق می‌ورزید. صدای وزش باد در نیزار، صدای غورغور موزون قورباغه‌ها، صدای خش خش برگ‌های پهن درختان جنگل و آوای جیرجیرک‌ها چنان در رویاهای این دختر نفوذ کرده بود که انگار بخشی از وجودش شده بود. همان طور که دراز کشیده بود آن قدر به صداهای شبانگاهی گوش داد تا یکی پس از دیگری خاموش شدند و جای خود را به سکوت سحری سپردند.

این آخرین صبحی بود که او در خانه‌شان می‌دید. آن روز صبح هم مثل همه‌ی صبح‌های دیگری بود که تا آن زمان دیده بود با این تفاوت که شور و هیجانی در آن نهفته بود و نسیم خنک سپیده دم غم بی‌پایانی را به ارمغان می‌آورد.

داوان که نمی‌خواست دیگران را از خواب بیدار کند بی‌سر و صدا از جایش بلند شد. با چند حرکت سریع و ماهرانه زیراندازش را لوله کرد و آهسته از زیر پشه‌بند بیرون خزید. نگاهی به پشه بند کوای انداخت و از سر عادت آهسته او را صدا زد و تازه متوجه شد که رختخواب برادرش

لوله شده و مرتب در گوشه پشه‌بند قرار دارد.

داوان آهی کشید. آن روز صبح برای داوان با تمام روزهای دیگر عمرش فرق داشت و از ته دل دوست داشت که در آن لحظه برادرش در کنارش باشد.

اما کوای بیدار شده و بدون او رفته بود.

داوان با این که بی اندازه دلسرد شده بود اما تعجب نکرد. در چند روز گذشته برادرش خیلی بداخلاق و بدقلق شده بود و هرگاه داوان به سراغش می‌رفت از او دوری می‌کرد. داوان می‌دانست که این رفتار او نتیجه‌ی کینه‌توزی یا حسادت نیست زیرا برادرش را می‌شناخت. آنچه برادرش را می‌آزرد بسیار عمیق و وصف‌ناپذیر می‌نمود. چیزی شبیه به یأس و درماندگی بود.

سپیده دمیده بود، سپیده‌ای ارزشمند و بی‌نظیر. اما داوان در آن سپیده دم تنها بود. آهسته مویش را بافت و و به تراس رفت تا از نردبان پایین برود. با پایین رفتن از هر پله احساس سبکی بیش‌تری می‌کرد و وقتی سرانجام هر دو پایش روی خاک سفت و سرد قرار گرفت بار دیگر احساس شادی و سرور وجودش را فرا گرفت. به خود دلداری می‌داد و می‌گفت که صبحدم همیشه با خود آن قدر شادی و طراوت به ارمغان می‌آورد که با آن می‌توان غم‌های دل را زدود!

راه ناهموار رودخانه را در پیش گرفت و به لکه‌های نور که در گوشه و کنار برگ درختان جنگل تاریک می‌درخشید نظری انداخت.

لحظه‌ای خم شد تا تار عنکبوتی را که لا به لای علف‌ها تنیده شده و پر از قطره‌های شبنم بود تماشا کند و همان لحظه چشمش به ردپایی افتاد که در مقابلش بر روی زمین گل آلود برجا مانده بود.

جای پاها درست به اندازه‌ی پاهای کوای بود!

با این که جرأتی در خود نمی‌دید بقیه‌ی راه تا رودخانه را دوید. همین که به رودخانه رسید فوراً به خم رودخانه نگاه کرد. چنان که انتظار داشت بر روی پل چوبی قدیمی برادرش را دید که در زیر نور خورشید صبحگاهی چمباتمه زده بود.

داوان نزدیک پل ایستاد و به دشت سرسبز آن سوی رودخانه نگاه کرد که در پهنه‌ی افق نیلگون گسترده شده بود. آرامش دشت به درونش نفوذ کرد. آن گاه دوباره به کوای نگاه کرد که همچون پروانه‌ای در حال استراحت بر روی پل آرام گرفته بود.

باور نداشت که تا ساعتی دیگر از آن جا می‌رود با این حال حس می‌کرد همه چیز، رودخانه، دشت، پل و حتی برادرش با او وداع می‌کنند. پاهایش از همان مسیر آشنا به سوی پل رفتند. کوای متوجه آمدن او نشد. او سخت در افکار خود غرق بود و با چهره‌ای غم زده در آب رودخانه سنگ می‌انداخت و با نگاهش برخورد سنگ و فرو رفتنش در آب را دنبال می‌کرد.

وقتی به پای پل رسید او را صدا زد اما او اعتنا نکرد. دوباره صدایش زد و گفت:

- کوای، اشکالی نداره منم پیام بالا؟

او باز هم اعتنا نکرد و به انداختن سنگ در آب ادامه داد. با انداختن هر سنگ، شدت پرتاب و خشمش بیشتر می‌شد. سرانجام زیر لب به خود گفت:

- سنگ‌های به درد نخور! تنها کاری که می‌تونن بکنن اینه که بیش‌تر و بیش‌تر توی آب فرو برنند! فرقی نمی‌کنه که محکم پرتشون کنی یا یواش، فرقی نمی‌کنه که آبی که به اطراف پاشیده می‌شه زیاد باشه یا کم، تنها کاری که می‌کنن فرو رفتنه!

سنگ دیگری در آب انداخت و با نفرت فرورفتنش در آب را تماشا کرد و گفت:

- حتی امواجش هم از بین می‌ره و آب رودخونه به حرکتش ادامه می‌ده. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. به درد نخوره!
ناگهان حرفش را قطع کرد و با خشم به خواهرش چشم غره‌ای رفت و گفت:

- دیدی من راهتو سد نکردم؟ حالا راحت شدی؟
داوان حس کرد یک باره تمام وجودش لبریز از اندوه و ترحم شد. دلش می‌خواست دوان دوان برود و برادرش را مثل زمانی که هر دو کوچک بودند در آغوش بگیرد. اما فقط از پل بالا رفت و کنار او نشست. یک مشت سنگ میان آن دو فاصله انداخته بود.

هر دو به پیچ و خم خورشید در هنگام طلوع چشم دوختند و سکوتی ناخوشایند برقرار شد. سرانجام داوان به آرامی گفت:
- کوای، ازت ممنونم. خیلی ممنونم.

کوای در جواب سنگ دیگری به رودخانه انداخت و گفت:
- اصلاً برای چی می‌خوای بری؟

با این که کینه و کدورت در صدایش آشکار بود داوان به خوبی می‌دانست که برادرش منظور بدی ندارد. بی آن که از امواج حاصل از پرتاب سنگ چشم بردارد گفت:

- خودت که می‌دونی. ما تازه درس خوندنو شروع کردیم. هنوز خیلی چیزها هست که من باید یاد بگیرم.

کوای که همزمان با برزبان راندن هر چند کلمه سنگی را روانه‌ی سطح صاف و آرام رودخانه می‌کرد گفت:

- برای چی می‌خوای بری درس بخونی؟ تو که آخرش دیر یا زود باید

مثل مامان آشپزی و بچه‌داری کنی.

داوان با عصبانیت جواب داد:

- تو خودت برای چی می‌خوای درس بخونی؟

داوان نیز سنگی برداشت و در رودخانه انداخت و ادامه داد:

- بابا هم تنها کاری که می‌کنه کاشتن برنجه و پرورش مرغ و خروس و

یکی دو تا گاو. اون اصلاً مدرسه نرفته. تو که یه روز یه کشاورز ساده

می‌شی برای چی می‌خوای درس بخونی؟

داوان دستش را جلو برد تا سنگ دیگری بردارد اما آنچه به دستش

آمد گرم و استخوانی بود. این دست کوای بود که می‌خواست سنگ

دیگری بردارد. لحظه‌ای هر دو با خشم به یکدیگر نگاه کردند و بعد داوان

دستش را عقب کشید. داوان با حالت ملایم‌تری گفت:

- کوای، من زیاد هم مطمئن نیستم که واقعاً می‌خوام برم مدرسه‌ی

شهر یا نه. تو که می‌دونی چه قدر از جاهای شلوغ می‌ترسم. تو با این

سؤال‌های خصمانه فقط ناراحتی منو بیش‌تر می‌کنی. نمی‌دونی من چه

قدر نگران و دلواپسم؟

داوان هنگام صحبت حس کرد چشمانش از اشک پر می‌شود. تمامی

چیزهایی که در آن چند روز در دلش ریخته بود ناگهان بیرون ریخت و

گفت:

- چرا برای من خوشحال نیستی، کوای؟ می‌دونم که خیلی سخته ولی

اگه تو جایزه رو برده بودی و به جای من داشتی می‌رفتی من از خوشحالی

سراز پا نمی‌شناختم. خدا می‌دونه که واقعاً خوشحال می‌شدم! اون

آرزوها و برنامه‌هایی رو که درباره‌شون حرف می‌زدی یادته؟ آرزو داشتی

درس بخونی و بتونی به پدر کمک کنی تا محصول بهتری برداشت کنه یا

این که زمین‌ها رو از ارباب بگیری و بین کشاورزها تقسیم کنی یا این که...

کوای با لحنی تلخ و گزنده گفت:

- خب، فعلاً که نمی‌تونم هیچ کدوم از این کارها رو بکنم.
با این که معلوم بود عصبانی است اما صدایش هنوز آرام بود.
داوان مشتاقانه گفت:

- کوای چرا متوجه نیستی؟ من می‌تونم اون کارها رو بکنم. تمام اون روزهایی که با هم طلوع خورشید رو نگاه می‌کردیم و تو برام از ساختن یه دنیای جدید حرف می‌زدی من به حرف‌هاش گوش می‌کردم، هیچ وقت چیزی نمی‌گفتم چون اصلاً فکر نمی‌کردم که چنین فرصتی برام پیش بیاد. ولی به حرف‌های تو گوش می‌کردم و تمام حرف‌ها تو قبول داشتم. حالا که این فرصت برام پیش اومده که آرزوهایم عملی کنم تو هم باید خوشحال باشی. وای کوای! بهت قول می‌دم که همه چی بهتر می‌شه. من کاری می‌کنم که اوضاع بهتر بشه!

کوای به چهره‌ی خواهرش نگریست که از پرتو احساس توانمندی و امید روشن و درخشان می‌نمود. آن‌گاه دوباره به سنگ‌هایش چشم دوخت و بیش از پیش احساس تنهایی و بی‌کسی کرد. سپس بی‌مقدمه گفت:

- معلومه که همه چی بهتر می‌شه! البته برای تو! اون موقعی که تو شاد و خندان به مدرسه‌ی بزرگ و آنچنانی شهر می‌ری من باید چه کار کنم؟ صبح تا شب پیش گاو پیر و کثیفمون بشینم و برای تو خوشحال باشم؟ حتماً صبح‌ها هم باید تک و تنها پیام و روی این پل قدیمی کوفتی بشینم و طلوع کوفتی خورشید و نگاه کنم و با خودم حرف بزنم!

لحظه‌ای نفسش برید اما نفس عمیقی کشید و با آرامش بیش‌تر اما با همان سرسختی ادامه داد:

- هیچ چیز دیگه مثل قبل نیست، خواهر. من کاری ندارم که اوضاع

بهتر می شه یا بدتر اما اینو می دونم که وقتی... اگه یه روز برگردی دیگه نمی تونیم مثل قبل روی پل بشینیم و طلوع خورشیدو نگاه کنیم. تو همه چیز رو تغییر دادی. تو رفتی و همه چی رو عوض کردی.

کوای بی اختیار دستش را دراز کرد تا سنگ دیگری بردارد اما در نیمه راه متوقف شد و آهسته به خود گفت:

- آه، چه فایده ای داره؟

در سکوتی که برقرار شد کوای از سمت دیگرش غنچه ی نیلوفری را برداشت و با ناراحتی شروع کرد به کندن گلبرگ های آن.

داوان که از دیدن پرپر شدن گل های تر و تازه بیزار بود با مشاهده ی آن منظره با ناراحتی گفت:

- بس کن دیگه! برای چی غنچه ی نیلوفرو پرپر می کنی؟

داوان می خواست غنچه را از دست او بگیرد که کوای شانه هایش را بالا انداخت و غنچه را کنار گذاشت. داوان با حالتی آرام و غم انگیز گفت:

- منم تماشا کردن طلوع خورشید رو در کنار تو خیلی دوست دارم. نمی فهمی که وقتی توی شهر تک و تنها باشم چه قدر دلم برای این روزها تنگ می شه؟ دیگه نمی تونم کنار رودخونه بشینم و طلوع خورشیدرو تماشا کنم. کوای خودتم می دونی که در اون زمان آرزو می کنم بتونم هر چه زودتر به این جا برگردم و با تو روی این پل بنشینم. دلم برای همه چی تنگ می شه.

داوان لحظه ای ساکت ماند و بعد گفت:

- آهای کوای! می شه صبح های زود که می آیی این جا به جای منم طلوع خورشید رو تماشا کنی؟ می شه ترانه ی صبح منو به جای من بخونی؟ آخه اون ترانه مال این جاست و من هیچ جای دیگه ای نمی تونم بخونمش. باشه، کوای؟ فهمیدی؟ به جای من طلوع خورشیدرو تماشا کن

و آواز بخون.

چهره‌ی برادرش از اشک خیس بود، اشک‌هایی سرد که یادآور تنهایی‌اش بود و او نمی‌خواست خواهرش اشک‌هایش را ببیند. یک دفعه بی آن که به خواهرش نگاه کند دوان‌دوان از پل پایین رفت و به سوی دشت سرازیر شد و سرانجام در میان ساقه‌های بلند برنج از نظر ناپدید گشت. داوان دور شدن برادرش را دید اما این بار به دنبالش نرفت. سنگی برداشت و در آب انداخت و با پدیدار شدن امواج دایره‌ای شکلی که لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شدند برای آخرین بار شروع به خواندن ترانه‌ی صبح کرد:

سپیده! شب سراومد
مه رفت و شب‌نم اومد
ترانه‌ی درختان
از شاخسار تابان
جوشید و بیرون اومد

همچنان به خواندن ادامه داد و امید نهفته در روشنایی صبحگاهی در تمام ذرات وجودش جاری شد تا سرانجام مفهوم گنگ در خانه ماندن و رفتن باهم درآمیخت و همچون آفتابی که از لابه‌لای ابرهای تیره و تار بتابد قلبش را روشن کرد. ترانه‌اش نیمه‌تمام ماند و در دل به خود گفت: «چه طوری این جا رو بگذارم و برم؟ توی اون شهر بزرگ بدون دوستانم، بدون کوای، بدون طلوع‌های دلپذیر و آرام خورشید چه طوری تنهایی رو تحمل کنم؟ نمی‌خوام تنها از این جا برم ولی مجبورم. من اصلاً، اصلاً نمی‌خوام برم ولی مجبورم، مجبورم برم.» گویی این افکار مغشوش در

وجودش به هم می پیچید و همچون پرده‌ی تاری آن منظره‌ی صبحگاهی را مبهم و مه آلود می کرد. در دل گفت: «چه مسخره است! وقتی در دل گریه می کنم دنیای بیرون حال و هوای پس از باران رو داره.»

آن گاه چشم داوان به غنچه‌ی نیمه پرپر نیلوفر آبی افتاد که کوای لحظاتی پیش به کناری انداخته بود. با احساس همدردی دستش را دراز کرد و آن را برداشت. سپس غنچه را با دو دستش نگه داشت درست مثل زمانی که راه رفتن را می آموخت و شست مادر بزرگش را می گرفت. داوان روی زانو بلند شد و با دقت گلبرگ‌هایی را که کوای پرپر کرده بود جمع کرد و به آرامی بر روی سطح آب ریخت.

گلبرگ‌ها همچون یک دسته قایق صورتی رنگ به آرامی بر سطح آب شناور شدند و با هر موج رودخانه بالا و پایین رفتند. داوان لحظه‌ای به آن‌ها خیره ماند و بعد زمزمه کرد:

- کوای، کوای، این جا رو بین! اینا فرو نمی رن! اینارو بین، ناراحت نباش، اینا توی آب فرو نمی رن!

داوان اشکی را که از چشمش جاری شده بود پاک کرد، از جایش برخاست و آهسته از پل پایین رفت.

می دانست که به زودی اتوبوس به در خانه‌شان می آید و مردم برای خداحافظی با او در آن جا جمع شده‌اند.

داوان از پشت برگ‌های پهن درختان کنار جاده خاکی به روستایانی نگاه کرد که جلوی خانه‌شان جمع شده بودند. کودکان برهنه در زیر دست و پای بزرگ‌ترها می‌پلکیدند و دنبال مرغ‌ها می‌دویدند. عده‌ای راهب جوان و آراسته کنار هم ایستاده بودند و با هم آهسته حرف می‌زدند. دخترهای کوچک زیر لباس مادرهایشان خود را پنهان می‌کردند و دزدکی سرک می‌کشیدند.

چشم داوان به چند نفر افتاد که به آنها اهمیت می‌داد. یکی معلمشان بود که تک و تنها در گوشه‌ای ایستاده بود. دیگری به‌یو بود که برادر کوچکش را بغل کرده بود و با برادر بزرگ‌ترش جر و بحث می‌کرد. نفر بعدی نوی بود که با چند زن جوان گپ می‌زد و می‌خندید در حالی که گن، همسرش با چهره‌ای عبوس پشت سرش ایستاده بود.

داوان لحظه‌ای به جنب و جوش جلوی خانه‌شان نگاه کرد و بعد آهسته به زیر سایه‌ی درختان انبوه پناه برد. مادرش که آخرین طناب را دور بارگه می‌زد متوجه حرکت او شد. کمرش را صاف کرد و با عجله به سوی دخترش رفت و فریاد زنان گفت:

- بالاخره اومدی! کم‌کم داشتم نگرانتم می‌شدم، بچه‌جون. پدرت

رفته و دنبالت می‌گردد. فکر کردیم یک دفعه تصمیم گرفتیم نری. چه خوب شد که زودتر اومدی. ببین، همه اومدن که تورو بدرقه کنن... روستاییان گروه گروه دورش جمع می‌شدند و همه‌های بر پا شده بود. داوان عقب عقب رفت و جویده جویده گفت که باید لباسش را عوض کند. سپس از لابه‌لای جمعیت راهش را باز کرد و با دستپاچگی از نردبان خانه بالا رفت. می‌دانست که جز مادر بزرگ پیرش هیچ کس در خانه نیست.

داوان در روشنایی اندک خانه برق چشم‌های مادر بزرگش را در گوشه‌ی اتاق دید. او با مهربانی گفت:

- تترس عزیزم، آرام باش. لباس و کفش جدیدتو گذاشتم اون جا روی حصیر. همه‌شون بیرون خونه منتظرتن؟ ولشون کن، عزیزم. عجله نکن.

داوان برای قدردانی از مادر بزرگش به او لبخند زد و به سوی حصیری رفت که لباس‌هایش بر روی آن بود. وقتی خم شد که کفش بپوشد متوجه شد که هنوز غنچه نیلوفر آبی کوای را در دست دارد. آن را به زمین انداخت و با عجله لباسش را پوشید. با شنیدن صدای موتور اتوبوس دلشوره‌اش افزایش یافت. صدای جمعیت در بیرون خانه بالا می‌گرفت همچون صدای برگ نخل‌ها در برابر وزش باد قبل از توفان موسمی.

مادر بزرگ گفت:

- بیا این جا دخترم.

داوان اطاعت کرد و چهار دست و پا به گوشه‌ای رفت که مادر بزرگش نشسته بود. دو زانو در مقابل پیرزن دست به سینه نشست و سرش را اندکی خم کرد. خداحافظی از هر چیز دیگری برایش دردناک‌تر بود. پیرزن با صدایی که به مرور زمان آرام و متین شده بود گفت:

- عزیزم، تو سال‌های زیادی در پیش‌داری و این اولین قدمه. اگه بخوای مثل حالا کمرو و خجالتی باشی چه طور می‌توننی با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کنی؟ خودتو جمع و جور کن و با شجاعت و جسارت به جنگ مشکلات برو. فهمیدی دخترم؟

داوان با حرکت سر جواب مثبت داد ولی از جایش تکان نخورد. شنیدن صدای موزون پیرزن بیش‌تر از مفهوم گفتار او دخترک را آرام می‌کرد.

مادر بزرگ به نرمی او را هل داد و گفت:

- خب دخترم، دیگه باید بری. همه‌ی چیزهایی رو که می‌خواستی برداشتی؟

داوان با نگاهی خیره به او نگریست و بعد سرش را تکان داد و گفت:
- نه مادر بزرگ، هنوز نمی‌تونم برم.

به زحمت آب دهانش را فرو داد و با درماندگی گفت:

- مادر بزرگ، هنوز آماده نیستم. هنوز چیزهایی رو که می‌خوام برنداشتم. می‌خوام طلوع خورشیدو با خودم ببرم. می‌خوام پل روی خم رودخونه رو ببرم. وای مادر بزرگ، چه طوری کوای رو توی چمدونم جا بدم، خونه، مرغ‌ها، حتی قورباغه‌های تو جنگل رو چه طوری ببرم...

بغض‌گلوئی داوان را می‌فشرد ولی او نمی‌توانست آن را از بین ببرد. گویی این قطره‌های ارزشمند، کودکی او بود که از لا به لای انگشتانش سرازیر می‌شد، همچون درخشش آفتاب در زمانی بود که دست‌هایش را در رودخانه می‌شست. داوان سرش را پایین انداخت و به دست دیگرش نگاه کرد که بسیار کوچک و خالی به نظر می‌رسید. او گریه می‌کرد و در حالی که شانه‌هایش فرو افتاده بود حق‌گریه امانش نمی‌داد.

پیرزن دست نحیفش را جلو برد و سر داوان را نوازش کرد. اما داوان

دست او را کنار زد و هق هق کنان گفت:

- بگذارین گریه کنم مادر بزرگ. بگذارین الان گریه کنم، قول می‌دم
دیگه هیچ وقت گریه نکنم... فقط بگذارین الان گریه کنم!

بدین ترتیب پیرزن دستش را عقب کشید و صبورانه منتظر ماند تا
سرانجام از شدت هق هق داوان کاسته شد.

اندکی بعد پیرزن مهربان از جایش بلند شد و لنگ‌لنگان با پشت
خمیده به سمت بشکه‌ی آب باران رفت. شیشه‌ی کوچکی برداشت و با
ملاقه مقداری از آب باران را در آن ریخت. آن گاه به سمتی رفت که
غنچه‌ی نیلوفر آبی روی حصیر افتاده بود. خم شد و با دقت ساقه‌ی غنچه
را در شیشه قرار داد.

داوان با پشت دست‌ها اشک‌هایش را پاک کرد و با کنجکاوای پیرزن را
نگریست. در حرکات مادر بزرگش آرامشی بود که او را به یاد آیین‌های
مقدس می‌انداخت، مثل پاشیدن آب مقدس روی سر عروس و داماد.
سرانجام وقتی پیرزن با آرامش و بدون شتاب دوباره کنار داوان
نشست شیشه‌ی کوچک را به نوه‌اش داد و گفت:

- عزیزم، این غنچه‌ی نیلوفر آبی رو با خودت ببر. موقعی که سوار
اتوبوسی و راه طولانی شهرو طی می‌کنی شکفتنش رو نگاه کن. این مثل
خودته. این غنچه هم محکم گلبرگ‌هاشو بسته، کوچیکه و از دنیای بیرون
می‌ترسه. اما اگر آب بهش برسه و آفتاب بهش بخوره تمام گلبرگ‌هاش
دونه به دونه باز می‌شه و می‌شکفه. تو هم شکفته می‌شی داوان،
گلبرگ‌های تو هم باز می‌شه.

دخترک زیر لب گفت:

- ولی من نمی‌خوام... نمی‌خوام تغییر کنم.

پیرزن لبخندزدو با حرکت سر به غنچه‌ی نیلوفر آبی اشاره کرد و گفت:



- مطمئنم که غنچه‌ی تو همین طوری که هست راضیه. اما اگر نخواه
تغییر کنه هیچ وقت تبدیل به گل نیلوفر نمی‌شه، درسته؟
داوان با اکراه سرش را تکان داد و حرف او را تصدیق کرد. مادر بزرگ
ادامه داد:

- یادت باشه که گل نیلوفر آبی شب‌ها دوباره بسته می‌شه فقط برای
این که صبح دوباره باز بشه. الان که داری می‌ری فکر نکن که دیگه
بر نمی‌گردد. وقتی هم که برگردی حتماً چیزی تغییر می‌کنه. چیزی که
مردم فراموش می‌کنن اینه که تمام این تغییرها در قالبی زیبا به وجود میاد.
داوان مخالفت کرد و گفت:

- مادر بزرگ من از این نمی‌ترسم که برنگردم. الان اصلاً نمی‌دونم که
واقعاً می‌خوام برم یا نه.
پیر زن با قاطعیت گفت:

- پس فکر نکن که داری می‌ری. فکر کن که یکی از گلبرگ‌ها ت داره باز
می‌شه. عزیزم، به نظر من زندگی یعنی باز شدن و شکوفایی بی‌پایان: شب
با شکفتن تبدیل به روز می‌شه، دخترها با شکفتن زن می‌شن، زن‌ها
می‌شکفند و بچه از وجودشون بیرون می‌یاد. خود زندگی شکفته می‌شه و
به مرگ تبدیل می‌شه و مرگ دوباره با شکفتن زندگی رو تشکیل می‌ده.
این چیزی نیست که آدم براش ناراحت بشه یا ازش بترسه.

داوان همچنان مردد بود اما مادر بزرگش بار دیگر با ملایمت او را
تکانی داد و گفت:

- حالا دیگه پاشو برو.

داوان با تردید به غنچه نیلوفر آبی نگاه کرد. شیشه‌ی کوچک نرم بود
و دستش را خنک می‌کرد. گویی می‌توانست نگرانی و تشویش درون او را
به خود جذب کند. نگاهی به دیوارهای آشنای خانه انداخت. صدای

خنده همراه با آفتاب از پنجره به درون کلبه می آمد و بر روی کفپوش چوبی خانه پهن می شد. داوان نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. اکنون دیگر آماده بود.

شیشه‌ی کوچک را زمین گذاشت و در مقابل مادر بزرگش کف دست‌ها را به هم چسباند و سر فرود آورد تا به شیوه‌ی سنتی از او خداحافظی کند. سپس از جایش بلند شد شیشه را برداشت و به تراس رفت. مادرش همراه با چند زن دیگر سرگرم جادادن بارویندیل داوان در اتوبوس شلوغ بودند. سعی می‌کردند ساک‌هایش را بین یک سبد بزرگ پر از موز و قفسی پر از مرغ و خروس جا بدهند. همه در تکاپو بودند و می‌کوشیدند کمکی بکنند.

در همان لحظه‌ای که داوان از نردبان پایین می‌رفت پدرش نیز شتابان از راه جنگلی پیش می‌آمد. او اخم‌هایش را درهم کشیده بود و نفس نفس می‌زد. بلافاصله چشمش به داوان افتاد و با قدم‌های بلند به سویش رفت با عصبانیت نعره زد:

- درست موقعی که قراره بری چرا غیبت زده بود؟ هیچ می‌دونی از صبح تا حالا همه جای روستا رو برای پیدا کردن تو و کوای زیر پا گذاشتم؟ فکر می‌کردم دوتاتون با هم هستین تا این که کوای رو پیدا کردم و دیدم تنهاست. هیچ معلومه کدوم گوری بودی؟

داوان آخرین جمله‌ی پدرش را نشنیده گرفت و با اشتیاق پرسید:

- بابا کوای کجا بود؟ کجا دیدینش؟ داره می‌یاد؟

پدرش با صدای بلند هوا را از بینی اش خارج کرد و گفت:

- برادرت! منو بگو که فکر می‌کردم شما دو تا با هم خویین!

داوان سرک کشید تا نگاهی به راه خاکی پشت سر پدرش بیندازد اما

هیچ کس را ندید و گفت:

- پس کجاست، بابا؟ نمی‌یاد؟

- کجاست؟ روی پل قدیمی نشسته، مثل یه گاو پیر آرومه. ازش پرسیدم داوان کجاست و اون گفت نه نمی‌دونم نه می‌خوام بدونم. بعد ازش پرسیدم مگه نمی‌خواد به بدرقه‌ی تو بیاد و اون...
کشاورز تنومند مکشی کرد و با حرص و ناراحتی به دخترش نگاه کرد و از او پرسید:

- شما دوتا دعواتون شده؟

داوان که انگار سؤال پدرش را نشنیده بود بلافاصله پرسید:

- بابا، بالاخره می‌یاد یا نه؟ به شما چی گفت؟

- واقعاً می‌خوای بدونی چی گفت: از بالای پل به من نگاه کرد و گفت: «همه‌ی مردم روستا اومدن به بدرقه‌اش دیگه، کافی نیست؟ من پیام اون جا که چی بشه؟» برای همین فکر کردم که شما دو تا...

داوان رویش را برگرداند و پدرش دیگر نتوانست صورت او را ببیند. در میان آن جمعیت و هیاهویشان بیش از هر زمان دیگری احساس تنهایی می‌کرد. به چهره‌هایی که در اطرافش بودند نگاهی کرد و دریافت که خدا حافظی با هیچ یک از افرادی که حضور داشتند برایش اهمیتی ندارد. پس بدین ترتیب برادرش هنوز از او عصبانی بود. نمی‌دانست جنگیدن با برادرش بر سر رفتن به مدرسه‌ی شهر بعد از آن همه دردسر، به رفتن می‌ارزید یا نه. او اکنون از آن جا می‌رفت اما دیگر چیزی باقی نمانده بود تا با آن وداع گوید.

صدای بوق اتوبوس بلند شد و چشم داوان به راننده‌ی اتوبوس افتاد که با بی‌حوصلگی با حرکت دست به او اشاره می‌کرد که زودتر سوار شود. بلافاصله جمعیت به سویش روانه شدند. او را هل می‌دادند، نوازش می‌کردند، در آغوشش می‌کشیدند و با خود به سوی پله‌های

اتوبوس می بردند. چشمش به مادرش افتاد که گریه را سر داده بود. اما خودش دیگر هیچ غمی در دل احساس نمی کرد فقط به شدت ناامید و افسرده بود.

همین که سوار اتوبوس شد راننده اتوبوس را روشن کرد و راه افتاد. داوان ناشیانه بر روی یکی از صندلی ها نشست و از پنجره خم شد تا جمعیت را نگاه کند. مادر بزرگش بالای همه در تراس کلبه شان ایستاده بود و لبخندی بر لب داشت. چهره ها کوچک و کوچک تر می شدند و از او فاصله می گرفتند. وقتی جمعیت ناپدید شد دشت های سبز و خرم از برابرش به سرعت عبور می کردند. اکنون رودخانه در مقابلشان بود. داوان سرش را از پنجره بیرون برد تا برای آخرین بار به پلی نگاه کند که همیشه از روی آن شاهد درود سحرگهان بود.

ناگهان باد صدای آشنایی را به گوشش رساند که ترانه ی آشنایی را می خواند:

سپیده! شب سراومد
مه رفت و شبنم اومد
ترانه ی درختان
از شاخسار تابان
جوشید و بیرون اومد...

اون آن جا بود. کوای بر روی پل قوسی شکل قدیمی ایستاده بود. پیکرش در پهنه ی آسمان صاف و بی ابر خودنمایی می کرد. آغوشش را به روی داوان گشوده بود گویی می خواست او را در آغوش بگیرد و وداع گوید.

داوان از ته دل خندید، خنده اش چنان نیرومند و تمام عیار بود که

گویی در گلویش گیر کرده بود. داوان نیز آغوشش را گشود تا او را همراه با دشتی که در اطرافش گسترده بود در آغوش گیرد و با او هم نوا شد.

سپیده آی سپیده!
چرا رنگت پریده؟
خورشید باز دراومد
سیاهی ها سراومد
نسیم صبحگاهان
دامن‌کشان خرامان
از هر چمن براومد...

اکنون اتویوس با سرعت به آن پیکر نحیف نزدیک می‌شد. خنده‌اش، درخشش اشکی که از گونه‌اش سرازیر شده بود و حرکت دستش برای خداحافظی را دید و لحظه‌ای بعد کوای از برابرش با سرعت گذشت و ناپدید شد.

تا جایی که می‌توانست از پنجره به بیرون خم شد و آن قدر دست تکان دادن برادرش را نگاه کرد تا آن که برادرش تبدیل به لکه‌ای بر روی پل شد، پل تبدیل به لکه‌ای بر روی رودخانه شد و سرانجام حتی آن نوار پر پیچ و خم نیز در دوردست‌ها گم شد.

داوان اندکی بعد نیز از پنجره بیرون را نگاه کرد و سپس شیشه‌ی کوچک را از روی صندلیش برداشت و تکیه داد. ترانه‌ی صبح همچنان در وجودش جاری بود. با نوک انگشتانش غنچه‌ی نیلوفر آبی را نوازش کرد و آخرین قسمت ترانه را خواند:

سپیده شاد و خرم

من شادمان ترینم
قلبم ترانه خواند
از عشق سرزمینم
چون صبح روشن و پاک
زد بوسه‌ای بر این خاک
شد پاک سرزمینم

هنگامی که ترانه می‌خواند پرتو خورشید از شیشه‌ی تاز و خاک
گرفته‌ی اتوبوس غنچه‌ی نیلوفر آبی را نوازش کرد. داوان متوجه شد که
اولین گلبرگ‌های نیلوفر شکفتن را آغاز کرده‌اند.



قصه‌ی داوان آینه‌ای است که گوشه‌ای از ناکامی‌ها، دشواری‌ها و بی‌عدالتی‌های موجود در زندگی روستایی در نواحی جنوب شرقی آسیا را به نمایش می‌گذارد. داوان یک دختر روستایی تایلندی است که با شرکت در یک آموزن ویژه در جستجوی فرصتی برای ادامه‌ی تحصیل در دبیرستان شهر است. اما او ناچار می‌شود با برادرش که او نیز در این آزمون شرکت کرده مبارزه کند. او با مخالفت پدرش نیز روبه‌رو می‌شود که معتقد است ادامه‌ی تحصیل و زندگی در شهر برای یک دختر مناسب نیست.

عزم راسخ داوان برای غلبه بر این موانع، برای اثبات رساندن ارزش وجودیش برای خود و دیگران و اثبات این که او موجودی ارزشمند است و حق دارد برنده‌ی جایزه بورس تحصیلی باشد تجربه‌ای ارزشمند برای او و خوانندگانش است.

مین فونگ هو نویسنده‌ی سنگاپوری الاصلی است که در تایلند بزرگ شده و هم‌اکنون در ایتاکای نیویورک به سر می‌برد. کتاب‌های دیگر او عبارتند از:

برنج بی باران، تپله‌ی سفالی و درختان افرا در مه.



کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر

نرسیده به خیابان استاد مطهری شماره ۹۱۵

تلفن و پورنگار: ۸۸۹۲۹۱۷

ISBN 964-5757-32-0



9 789645 757326